



اَلَا اِنَّ اَوَّلِيَاءَ اللّٰهِ لَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ

احمد علیہ السلام کتاب استطاب دیوان لاجواب پسندیدہ

حضرات صوفیہ کرام و بزرگان عظام

یعنی

# دیوان نیاز فی نیاز

رحمۃ اللہ علیہ

بترتیب جدید و اضافہ و اجازت خلف الصدق و صاحب سجادہ حضرت قطب عالم

مدار اعظم نیاز بی نیاز حضرت شاہ نیاز احمد صاحب قدس سرہ

بماہ شوال المعظم ۱۳۱۳ ہجری

در مطبع النوار احمدی واقع الہ آباد مطبعہ گروت

دفتر اول ایک ہزار ایک سو چوبیس

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

## مناجات حضرت نیا زقدس سرہ

علیہ الصلوٰۃ وعلیہ السلام  
وہی بنے و وہی خدایا  
نسا برہمان راویست آبرو  
جگر گوشہ شاہ مشکل کشا  
شہادت ازویافتہ زینبین  
کہ تاملش علی ہست وزین العبا  
شفیعیم اور از روی کتاب  
بصدق وصفنا خلق را بہرست  
ازویافتہ شرع و دین انتظام

الہی بحق نبی انا م  
بحق امام علی مرتضیٰ  
بحق بقول کہ زہر است او  
بحق امام حسن مجتبیٰ  
بحق امام شہید انجمن  
بحق امام شہدین و داد  
بحق امام کہ باقر خطاب  
بحق امام کہ او جعفر است  
بحق امام کہ موسیٰ است نام

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE11762

بحق امام علی رضا  
 بحق امام محمد تقی  
 بحق امام تقی  
 بحق امام حسن عسکری  
 بحق امام که مدیست آن  
 بحق همه ذریات رسول  
 بحق محمدیان و اشیاعشان  
 بحق بنی که بیت الحرم  
 بحق ملائک که بر افتیاد  
 بحق صحائف که بر انبیا  
 بحق همه اولیا انبیا  
 بحق کسائی که با مصطفی  
 بحق کسانیکه بامر تضرع  
 بحق شهیدان دشت بلا  
 بحق شهنشاه دین غوث پاک  
 بحق غلامان این بارگاه  
 بحق کسانیکه دیوانه اند

لقب ضامن ثامن آمد و را  
 که دین نبی شد از دمنجی  
 شفیع خلایق بر و حسرت  
 که سومی حقیقت کند بهری  
 جهان منتظر کی شود اوعیان  
 که هستند شان جلد اهل قبول  
 بحق غلامان و اتباعشان  
 بود نام او کعبه الله هم  
 که بسته اند از سر عفتاد  
 بتعلیم حلق آمده از سما  
 که بودند شان خاضعان خدا  
 شهادت گرفتند از غزا  
 رفاقت نمودند اندر و غا  
 که دادند جان در رضای خدا  
 نوازنده از سمک تا سماک  
 که هر فرد و فردست عالم پناه  
 بشمع جامی تو پر دانه اند

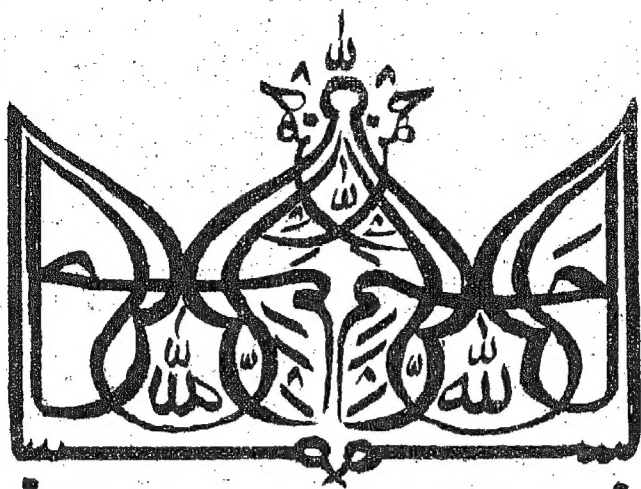
و تو بهر دایمت چرا غم فروز  
 منم در جهان پیرگه عیبش  
 و ضیعتش عروس بطول لامل  
 کسول و ظلم و جود لم چنان  
 بساگرمان از توره ناستند  
 چه باشد مرا هم کنی رهبری  
 بدر خرقه زور و مکر و قریب  
 سانی مع القلب فی الاعتراف  
 یقین دین و بند جسم اسیر  
 تویی داور داد و فریاد رس  
 تویی شاهد بر کمون و مکان  
 منم بنده پیرگه شمس  
 فان لم تکن لی شفیع رفیق  
 منم ماهی قلزم بی کران  
 بنحسبک همه عمر سر کرده ام  
 بر سویی بحر خود مژدین سراپا  
 در معرفت بر دل من کشای

شب تار مانا بکن همچو روز  
 همه عیب من پوش ای عیب پوش  
 و کشت میوه آب و العمل  
 که گویند میزندگان الا مان  
 بریدند از خود بیو ساختند  
 که گرد من نه عیب نقصان بی  
 که بر فقر کنی غشدا این جامه بپا  
 بسوا اتصال و بالاعتناء  
 منم پای در گل تویی و سنگی  
 تویی بیگس وز و راز و کس  
 تویی نور بخشین مین و زمان  
 تویی آفریننده آمر و کار  
 اکن فی محیط الیلا یا غریق  
 که افتاده ام در سراپ جهان  
 در امواج خاکی بسر برده ام  
 که ادپای تا شوم غرق آب  
 که ناید نظر جز تو از اسوای

وہب من کذبت الغیور المنیر  
 بگیر از من ما من مایم  
 خطے برگناہ و ہودم بکش  
 شراب محبت بنوشان مرا  
 ندانم کہ من کیسم خلق کو  
 خبر وہ الہی مراد ان مقام  
 ز دنیا و دینم ہمینست پس  
 تجلی وہ امی شعلہ نور من  
 ز خود بخود و مہ ساز امی ذوالجلال  
 بدہ تاب امی نور جان باعمل  
 سحاب نمود و مراد و رکن  
 نماند مرا اسم و رسم و اثر  
 تو یاشی ہمیشہ بکاک وجود  
 بعجز و نیاز من امی بے نیاز

فانک علی سلی شے قدیر  
 کہ انیست گبری و تر سایم  
 خلاصم بفرما این کش مکش  
 جدا ساز اہل ہوشان مرا  
 بجز تو ندارم بکس گفتگو  
 کہ فی صوت میروید آنجا کلام  
 ثمن دانم و سنے مرا ہیچکس  
 بسوزان یک جلوه طویر من  
 فراتوشیم و زہر قیل و قال  
 ازان بیشتر کہ بسیار اجل  
 تتم را ز نورت پراز نور کن  
 ندار و کسے از نشا نم خیر  
 شہنشاہ و سلطان تخت شہر  
 تطف بفرما و با من بساز

فطوبی لمن تلبہ المستیر  
 بنور الایمان العظیم الخبیر



## غزل فارسی

بے نیاز اوما و از سپیدانی و انظار ما  
 ای بهارت بی تعلق از گل و از خار ما  
 نام ما آسنا کجا بود و کجاست آثار ما  
 نور بیدرنگی به از نیرنگی انوار ما  
 قطره باشد یا نمی زان بجز این انهار ما  
 ای کم از کم رو برویت اینمہ بسیار ما  
 محبت هستی تست این سستی انکار ما  
 بے پرویا هست آسنا طایر طیار ما  
 تاب دیدارت ندارد ویدہ ابصار ما

ای غمی ذات تو از اقرار و از انکار ما  
 بی بهارت هستی مانی خزانست هستی  
 کز مخفی بود اندر غیب سلسل ذات تو  
 رنگ بیزنگیست اصل رنگامی رنگ تو  
 هستیت خود بجز مواجبت ناپیدا کنار  
 ما که باشیم از خودی در حضرت دم بزنیم  
 عین هستی خود توئی پس از تو چون منکر شویم  
 کی رسد شایین فکر اندر هوای اوج تو  
 از چہ رود دست نگہ تا پای کنت رسد

گر چه زینهار و نقست و گرمی با دار ما  
 در حریم قدس تو ممکن نباشد و بار ما  
 دور از حدیکه باشد حیطة افکار ما  
 بسکه هست عالی تر اطلاق که و بسیار ما  
 کی سزا این قیدها در ذات بخت یار ما  
 نیست درستی سافج کو بود و دلدار ما  
 کار با عجز هست آخر کار در سر کار ما  
 هست با حیرت ز سر تا پای کار و یار ما  
 ما عرفا گفت اینجا سید ابرار ما

کی رسائی یابد اندر حضرت تو چون و چند  
 فرض کردم که حجاب نور ظلمت دور شد  
 خارج از عقل و قیاس و فهم حله خاص و عام  
 فی یکی گنجد در آن سخانی دومی گفتن رواست  
 نسبت تنزیه و تشبیه نمودن تا سرت  
 اعتبارات و اصنافا تیکه آید بر زبان  
 عین ادراک است عاجز ماندن از ادراک او  
 حیرت اندر حیرت آمد حیرت اندر حیرت  
 انگ میگوید و زبان اهل عرفان زین مقام

واده ام از ذات احدیت نشانت آید  
 چشم دل بکشد و بنگر معنی اشعار ما

نیست جز تو کس عیان و رکو چه و با دار ما  
 گر بر اندازد ز رویش گم شود آثار ما  
 دور گرد و اختلات و این همه تکرار ما  
 کی بماند دین و کفر و سجد و زنا و بار ما  
 هر زمان آید خرامان سر و خوش رفتار ما  
 بخود و دیوانه شد و زنانه و هشیار ما

ای نهان در کنج غیب از دیده البصار ما  
 خود نقاب روی او ایتم دیگر هیچ نیست  
 گر بفتاد و دولت جام وحدت در دهد  
 در مقامی کو نماید روی خود بے پرده  
 بر لب جوی جهان یا ساز و برگی تازه  
 چشم ما را یک نگهد بر زکس مستش فدا و



بچون گوش آمد صدای نغمه قفل است  
در شناسایی پیمان آید رخ زیبای او  
روی خود بگردست گویمیم در اصد هزار  
رائی و مرآت و صریحی بکذاست اوست  
خود توئی ناظر توئی منظور ای جهان جهان

میزند بانگ بلبل هر ریشته و هراتار ما  
تا ب دیگر میدهد هر خطه بر نظار ما  
موجب کثرت بود آینه بسیار ما  
عقل میرانست در صنعتگری یار ما  
پس چرا باشی نمان از دیده نظار ما

هستت ماریست بر گنج جالش ای میان  
گنج می آید بدست ارگشته گرد ما

خود تجلی کرد بر خود آن بُت عیار ما  
مقتضای حسن باشد جلوه گر بودن خود  
یار این رو نور تابانست یا انشون  
سوی او گیسوی مشکینست یا دوکان عطر  
حسن خود نگذاشت تا بدین سوی ماسو  
لیکه مجل یک لکاهی سوی ما هم کرده بود  
مخفی در ذات او بودیم چون روغن بشیر  
در ازل چون برق بگذشت از ره ملک  
بود شام و برگ و گل و تخم ذاتش منجم  
به تعین بود کثر مخفی اندر گنج خیب

شاهد روی خود آید یار گل خسار ما  
مهر و مهر آینه بین شاهد تقار ما  
کز ظلمت جادوش دیوانه شد هشیار ما  
شد پراز بوسه دلاویزش میر عطار ما  
تا بیاید سوی ما آن یار خوش قرار ما  
گو باستان نکرده رو باستخضار ما  
بتر خود میدید و آمد بر سر اسرار ما  
دید بالا بحال نقد و جنس این بازار ما  
در تماشای خودش شد میر این گلزار ما  
در تعین آمد آن گنجینه اسرار ما

جلوه نوری نمود و نور احمد نام ساخت	پس بود احمد از روی این گفتار ما
از یقین اول و وحدت بیانی کرده ام ای نیاز آورگوشش این گوهر شکر ما	
بستان تجل گفزاری کرده ام پیدا قیامت قاضی بالایلا می آفت جانے نگارین کافری زاهد فریبی عشوہ پروازی جوانی نکته دانی طبع موزونی سخن بسنج بیایان تماشا کن چراغان تن سودان جگر آتش دل آتش سینه آتش دیا آتش گذار کاروان بخت دل از سینه می جستم دل و جان را غریز از بر آن دارم کلینا	سراپاد گلشن رنگین نگاری کرده ام پیدا بتی غار تگر دین سحر کاری کرده ام پیدا عجائب دلربائی طرفه یاری کرده ام پیدا سر دیوان حسنی خوش شعاری کرده ام پیدا بد اخستان دل رنگین بهاری کرده ام پیدا یابن هر چار آتش کار و باری کرده ام پیدا رهش از دیده خبر بناری کرده ام پیدا بگرد روی جانان جان بناری کرده ام پیدا
سر و سامانم از عجز و نیاز و خور و خوابست بزور ناتوانی حال زاری کرده ام پیدا	
بملک مستی خود شریاری کرده ام پیدا بر افکنم منقاب از رخ رها کردم تعین را بلغزش بودم از بر پائی پائی تن خاکی ز دم صد چاک بر کوه دلم از تیشه رحمت	درون گردن من شلاری کرده ام پیدا بزور بخود می یک اختیاری کرده ام پیدا ز بنی پائیش پائی استواری کرده ام پیدا به تنهایی نشینی طرفه غاری کرده ام پیدا

<p>بسیار ریاضت تقدیمت را نکو دیده  پیر از درهای شهوارست دامانم بجز الله  غریبتانمیکردم که شیطان بر طرف گردد  بصید ما سواش این هست کی زد و آرام  مکان در لامکان دارم نشانم بی نشانهاست  شناور ماندم اندر بحر جفت و جوی یک عمری</p>	<p>پسند خاطر دلها غیاری کرده ام پیدا  چنین دولت و چشم انگاری کرده ام پیدا  ز یک دانی و یک بینی خصاری کرده ام پیدا  با فوج قدس بهر او شکاری کرده ام پیدا  بیرون از جمیع دار من دیاری کرده ام پیدا  رسید ستم بخود باری کناری کرده ام پیدا</p>
<p>شنا کردن درون بحر بیست مشکل بود  باز وی سیار و بحر کاری کرده ام پیدا</p>	
<p>امشب آنست که در حلقه جهان بر دریا  در شبستان جهان بر منط شمع سحر  چکد او ابر مجازم رشحات تحقیق  تا به جام ظهور از پی فردا بردار  قطر حضرت عشقت بسوی من افتد  اموج گیرایی باین که فضا می ملکوت  فکر هر کس زسد مغز سخن را می دل</p>	<p>نیز تو در خدا کرد طلوع از بر ما  بے زو غمت مه چاره یا اختر ما  قلزم دید حقیقت شده چشم تر ما  جرعه نوش کن این دم زمی ساغر ما  که نهاد افسر شاهی جهان بر سر ما  جمله در سایه شد اندر تر بال و پر ما  نگه شیشه گران کو و کجا گوهر ما</p>
<p>تا نیاید از خودی خود زهی سوزان باش  همچو اسبند با تشکده محب را</p>	

<p>دوی پای بند دین مجازی بدیم ما اسلام را گذاشته و عشق آن جنم از تابهای اشعه حسن جمال یار صد شیشه تو بهم کثرت شکسته ایم ذات و صفات ما نه توست و هست پیدا است بر عشق و لطف بطون من</p>	<p>ایندم قدم بکفر حقیقی زدیم ما سجد خراب کرده بدیر آمدیم ما از پای تابیده آتش شدیم ما تا گشته در معارف حق اصدیم ما از هر جهت بهر حقیقت مستدیم ما از هر طفل معرفش والدیم ما</p>
<p>بیا که گشته ایم ز شور جهان نیاز دست از خودی نشانده ز خود بخود ما</p>	
<p>دین مغان گرفته و خوش کافریم ما از فرقه های تفرقه پس مستکیم ما دانا گشتیم و دشمن عقلم با یقین زندیم و بخودیم و ز خود آشناییم از جلوه های حسن بچشم نگاه و دل از تابش شعاع جمال و جلال یار</p>	<p>مسیتیم و سیکشیم و ز خود بد بدیم ما با جمیع اهل حبس موافق تریم ما گردن دین تن دول جهان پروریم ما وز خطر بای و هم صفا خاطریم ما در سخت جبریم و بلا شدیم ما آتش گرفته از کف پاتا سریم ما</p>
<p>باکی ز پر سران خیال نیست جان را کف نهاده و خوش بهریم ما</p>	
<p>بمرآت جهان نمود جانان روی زیبارا</p>	<p>برنگ دیگر و شان دیگر هر سپهر در نارا</p>

<p>بنای کعبه را هم ساخت هم دیو و کلیسا را  بجان میکشان انداخت مهر هام و صهارا  نه تنها ماه کفانی که نموده ز لحن را  بجعی تاج فخر روی و جاه و شمت دارا  هر طفره معین ساخته افواج اسما</p>	<p>ایس اهل ایمان هم شد و هم یار بیدنیان  پشت پارسایان یار تقوی بر نهان است او  بنور آفتاب روی او هر ذره تابانست  بقه می فخر فقر و خاکساری کرده از دل نه  مهر مکه و گراهی دیگر می دارد</p>
<p>نیاز از فیض خود دوست پر معوره عالم  که از سخت اثر می بنواخت تا فون اثر ارا</p>	<p>آیا ایها انسانی بنوشان جام می مارا  سر پا بنجوم گردان ز قید یسیرم برسان  بلا می بند هستی تحت عقد مشکله دارد  درین مشکل کشانی یاز و حکمت چه کار آید  بیا و جلوه گر شود در دلم ای راحت جانم  سر بر دل بملک تن مهیا دارم ولیکن  پیر دایم چه پروا نیست آنکس که بنی پر دست  نهادی دلع دل در سینه مهتاب شب افزوز  چه میصبریت یار ب دین چه بیتابی که من دارم  بیشمای فراق تو و در روزان مجوسری</p>
<p>که فتناسم و ده هوشی سر از پا و ز سر پارا  چه در بند خودی خود دیا فتم جمله بلا مارا  که مشکل میناید حل او هر سپهر و برنارا  نمی بینم تو تا پیش آلا جام صهارا  وگر پسندیر من و عده امر و زور و فر دارا  اگر زیری نیست گر ناید پسند آن شاه و زیبارا  نه بارم در جناب دوست نه یارست پر دارا  بر انگندی ز عارض چون نقاب لغت و تا  مباد این حالتم هرگز بقسمت گیر و ترسار  اگر بیند مرا صد پاره گرد و سینه خارا</p>	<p>آیا ایها انسانی بنوشان جام می مارا  سر پا بنجوم گردان ز قید یسیرم برسان  بلا می بند هستی تحت عقد مشکله دارد  درین مشکل کشانی یاز و حکمت چه کار آید  بیا و جلوه گر شود در دلم ای راحت جانم  سر بر دل بملک تن مهیا دارم ولیکن  پیر دایم چه پروا نیست آنکس که بنی پر دست  نهادی دلع دل در سینه مهتاب شب افزوز  چه میصبریت یار ب دین چه بیتابی که من دارم  بیشمای فراق تو و در روزان مجوسری</p>

	<p>نیاز و انکسار و عجز من از حد گذر کرده بدید کن ز بار سب بدرگاه و خود میارا</p>	
<p>پیاپی ده بیا و یخبر گردان ز ما مارا بر فلک از سرخ و عارض نقایح و عیبا سخو اهم ملک اسکندر نه جاهد و شمشیر مارا پیا بنگر بحال ما و بنشان فتنه بر بار بحیب آسمان دیدیم چون عقد شریار که درستان بنا شد قدر و عزت مرد و نارا</p>		<p>بیا ای ساقی زیبا و پُر کن جام صهبارا بحال حسن روی خود بنشان قان خود بنا گدا و بینوایم بیس و برگیت سامانم غم هجران مرا گشت و قیامت بر سرم آورد شب انگور آمد اندر چشم من بحال غموری بگو شمع کی کند جا و عطف و پند و اعط و نصح</p>
	<p>نیاز اندر طریق خاکساری خوشروان پیش شود و لدارت آخر زم گوسفست چون خا</p>	
<p>پیرا من سرخست لباس شد ادا نظار گئی ابر و حسد ابر شمارا تا با سگ کوی تو کنم پیش مدارا یا اسود زنگیست بهم ترک خطارا لا یخبر من کاسیک من کان سکارا من نایک قد صیرت و خانم و بنجارا اوجیت من العین جھوتا و بیجا را</p>		<p>بس جامه خون گشته ریشم شیر جھارا یک ناخن دیده پرخت میه نو اندر بغل آورده ام اینک دل بریان گیسوست بروی تو و یا شبنم خرو مست می ناپ تو بهوش دل من نیست چون شمع سراپا بسیر گریه و اشم روزی بتماشای رخسار من و من</p>

<p>هر قطره اشک که فرو ریختم از چشم چو دید سر شکم شغفی گفت بیاران ترین پیش کسی اشک این بگشاید یار بپیم کنم چاره خود هیچ ندارم</p>	<p>قد کان من القلب مذاباً و متاراً هان دور کلیند این کس پر کمر و عار دور دیده مگر از کیف من رنگ حنار این زندگی تلخ بمن نیست گوار</p>
	<p>رحمی به نیازی شه بیداد و شکر تا که ندی داد بفریاد گدرا</p>
<p>ای دل گیر دامن سلطان اولیا ذوقی و گز بهام شاد از ورید چون صاحب مقام بی علیست همینه جمال الکیست صورتش تا که در صف حق رسد سالک روی نکوش مطلع صبح سعادت</p>	<p>یعنی حسین بن علی جان اولیا شوقی و گز بمستی عرفان اولیا هم فخر افیاشد هم شان اولیا زا نرو شده است قیله ایمان اولیا گوی سبقت ربوده زمینان اولیا سیاهی پوست شمع شبستان اولیا</p>
	<p>دارد نیازی حشر خود امید بهین با اولیا است حشر مجبان اولیا</p>
<p>عشق است کز نام و نشانم نیست گوهر هستی من گر چه حجاب آسا است محفل ساغر و می مطرب بی آخر گشت</p>	<p>گر چه فانی شده ام ذکر و بیانم نیست ذات حق کان من و بجز روانم نیست مستی دو جود دل رقص کنانم نیست</p>

شعله نوریت دم بردل طورم تابید	سو ختم خاک شدم سوزش جانم باقیست
گر نماندیم درین دیر چه باکست نیاز کز ازل تا باید جان جانم باقیست	
رفتم اندر تیره خاک انس بتانم باقیست سرو سامان وجودم شرع عشق بخت کاروانم همه بگذشت زمیدان شهود هستیم جمله خیالیست بتثال سراب	عشق جانم بر بود آفت جانم باقیست زیر خاکستر دل سوز نهانم باقیست بهمو نقش کف پانام و نشانم باقیست بالبیقین من نیم و دو هم و گمانم باقیست
طبع فاسحه از خلق نداریم نیاز عشقم اندر پس من فاسحه خوانم باقیست	
خیال دوست در دل آسچنانست اگر خواهم که بدم خوشتن را ببین در صورتی با چشم تحقیق و جو و اکل عندی فی خیال بلامیست این عالم آشوب اگر دانی که هر شی هست لاشه ولا سیر حقیقت کس نداند باین و آن نشان او محوسد	که عالم جمله از چشم نهانست ببین بدم که جانانم عیانست حقیقت را مجازم زربانست ممود ما سواد هم و گمانست عدم شهرست کود را لمانست بدان که هر مکان هم لامکانست مگر صاحب دل کور مزوانست که بیرون ذات او از این دانست



نیاز این گفتگو از من پند  
که نه گفتار ناله راز پند

یار مارا هر زمان نام و نشان دیگرست در طلبم خلق بر گنج رنش گیسوی او راه او از طالع و نیا و دین کی سر شود من نه تنها جانفشان پیش جانان کرده ام از اسیران بهدای حور جنت نیستم فاسخ از سود و زیان دین و دنیا گشته ام دید و پر ویدار جانانت مارا دمیدم بند و عشقم ندارم آرزوی نام و رنگ مرغ جانم کی فرو آید به بستان ارم من جانی غیر ازین هر دو جهان گزیده ام جسم و جان کا ملان نبود مثال تا قصان فیضیاب از بارگاه شیخ عبد القادر م	گل یویم صورتش در شکل و شانی دیگرست هر طرف مارسیا هی پاسبانی دیگرست طی راه عشق کار کاروانی دیگرست بر سر هر تار مویش جانفشان دیگرست بلبل عشقم مکانم آشیانی دیگرست عاشق خمدیده را سود و زیانی دیگرست سینه ام مجروح هر دم از ستانی دیگرست آرزو با منی چنین کار کسبانی دیگرست مرغ از مرغ جانم بوستانی دیگرست خواجه از هر دو جهان مارا جانی دیگرست عاشقان عارفان را جسم و جانی دیگرست زین جبت مارا براد فقر شانی دیگرست
---	--

سر عشقش در بیان کس نیاید ای نیاز  
این چنین اسرار شرح و بیانی دیگرست

دی که صانع تقدیر طینتم بر شربت	سر شربت خاک مرا با شراب صفائی بهشت
--------------------------------	------------------------------------

<p>بلوچ طالع هر کس نوشت که در بے          درون سینه من ره بسوی خود اوست          بنور آتش مهرش دلم فروزان شد          زرنج و راحت هستی گذشته در جانے</p>	<p>بسر نوشت من بنده نقش عشق نوشت          نه راه کعبه روم فی کلیسیا کنشت          برنگ لعل برآمد بسو خلق انگشت          رسید و ام که در آسجانه دو درخت نوشت</p>
<p>نیاز را بمقامی که حق عطا فرمود          برابرست در بے بهار برین نوشت</p>	
<p>مبارک باد ای دل گشت بینا دیده گوی          عجب کیفیتی دارد نگاه یار میخوارت          قیامت غلغل و غوغاست در جوش و خروش تو          بر آید هر چه از دل بزبان بان فلش گوید دل          چو رفتی از میان بس خود خدا گشتی ناچین          جواب رسیدنی کن زانی نشنوی هرگز          نیاید در نگاه تو بخیر آن حسن بیکرنگی          چه غور شدی حقیقت شد برون از مطلع جانت          شرابی خور می از جام لب یار شکر خورای          نباشد اگر عبادت خالص اندامی زاهد          چه تا آب و حدوث تیره روی نیاید دل</p>	<p>نمایان شد بهر ملکوت یار نکو صورت          که در مستی و مد هوشتی در آمد جان محضرت          که کیس گوش عالم پر شد از با و هوشتی شورت          که پیشیاران بر لبه پیشی دارند معذورت          که شد پیوند جان جان دل حالات منصوت          بعشق آتشین بروی شده سوزان تن طورت          بهر جانب که بینی باشد آن دلدار منقوت          مبدل شد بر دوزخ و شنی شبهای و یجورت          سلامت یافت از تلخی هجران جان بهجورت          بگو حاصل چه باشد عاقبت تین جنت و عورت          فروغی از قدم پلید است اندر مشعل نورت</p>

رقصم از نغمه ترائد اوست  
 شعله زن در متاع جان و دلم  
 مدت هستیش چه میسر است  
 آنکه در دو جهان نمی گنجد  
 شاخ و برگ و شکوفه و گل و خار  
 جز خدا نیست دیگر موجود  
 باطن و ظاهر اول و آخر  
 خلق و عالم ز ماه تا ماه است  
 صدف چشم دل که تابا است

مستقیم از می مغانه اوست  
 آتش حسن صدر زبانه اوست  
 که ازل تا ابد زمانه اوست  
 در دل و در دست خانه اوست  
 جمله رو سیدگی وانه اوست  
 من و تو حیل و بهانه اوست  
 قبیله جانم آستانه اوست  
 موهب و محبت بیکانه اوست  
 اثر گوهر بر یگانه اوست

روز و شب رشته امید نیاز  
 بسته هست ششانه اوست

حسن روی هر پیر و عکس حسن روی اوست  
 هر دانه هر بدن در فکر محبت و بوی اوست  
 منزل هر شرف مذهب سحر بی اوست  
 در حریم کعبه و دیوار کلیسا و کشت  
 بر لب هر جویاری در گلستان وجود  
 فتنه و آشوب جهان شورش و غوغای اوست

رنگ و بوی گلشن خوبی ز رنگ بوی اوست  
 هر زبان هر دهن در فکر گفت و گوی اوست  
 انتهای او هفتاد و دو دولت سوی اوست  
 قبیله جان جهان طاق خم ابروی اوست  
 رونق افزای چمن سر و قله و بوی اوست  
 غلغل و شور و د عالم جمله با و بوی اوست

<p>بر نیازی ای دوستان از بی نیازی شکوه نیست          زانکه در غلیم سر پاره و در سرم خوی دوست</p>	
<p>جان عالم در گنبد حلقه یکسو می دوست          شاہد ازل نظر حسن و جمال روی دوست          آنکه صیاد غزالان دل و جان بوده است          رهنر ایمان و دین غارتگر صبر و تکلیب          کی خوش آید در سرم بوی گلستان و بهر          بروم لمسه دوستان از کفر عشقش شکوه نیست</p>	<p>عالم جان پامی بند پیچ و تاب می دوست          قبله ارباب دل طاق خرم ابروی دوست          تاوک انداز نگاه دیده جادوی دوست          عشوہ و ناز و داد و غمزہ جادوی دوست          سالماشد کلین دماغم پر شام از بوی دوست          زانکه در تار دار طرہ ہندوی دوست</p>
<p>عشق بآنان حقیقت ملی سرانند ای نیاز          چون سر اینها در چو گالشن بجای گوئی دوست</p>	
<p>ذرات حق خورشید و این اعیان با ذرات اوست          از رخ هر قره تابان نور خورشید و یست          ذرات خورشید است فی الواقع بهره قره محیط          در سحاب نیستی تا یابست برق ہمیش          امتداد نقطه اش نقش جهان نقش یست          ہم وجود ہم قدم ہم وصف ارکان و حدوث          ملکات فی و چون محمود و هست ای نیاز</p>	<p>تابش ذرات ما از عکس اشراقات اوست          صورت اعیان عالم مظهر و مرآت اوست          در صفات و ذات این پیدا و پنهان ذات اوست          طلبت آید و عدم روشن زایا صفات اوست          غفر آفاق و انفس نسخه آیات اوست          در نگاه و دیده بینا همه آلات اوست          در مکان و امکان تعمیر عمرات اوست</p>

<p>جان پاسے بند قید کند هوا سے اوست دیوانگی عقلی سرم از بلا سے اوست شوخی و ناز و غمزہ و طر ز ادب سے اوست خرد و پیش بجان و دلم از بر سے اوست دروم ہر آنکہ داد و علاج ہم تقاسے اوست چشم نگہ بناخن مشکل کشا سے اوست اندر جان کیسکہ دلش آشنایے اوست آنکس کہ زیر سایہ بال ہما سے اوست</p>	<p>دل و سنگی حلقہ زلف و دوتا سے اوست حیرانیم ز حسن رخ و لریا سے اوست خار تگر مست و دل و رہزن شکیب شور و تھان و نالہ و سوز و گداز و آہ از نسخہ طبیب نباشد شفا سے من در رشتہ مراد من اُفتاد و صد گرہ تا آشنایے عالم و بیگانہ بھانست ساز و بزر سایہ خود شاہ و دوجان</p>
	<p>چون بر نیاز بجرم و قاسے توانا بست چو ر و جفا ہر آنچہ برو شد سزای اوست</p>
<p>آب روان گلشنش از جو بہا می اوست با بجلد ایمنہ ہمہ نشو و نما سے اوست تا ہم بگوش از پی مہر و ہوا سے اوست بیت المقدس دل بے شرک جانی اوست کفر جہان زطرہ زلف و دوتا می اوست آن کس کہ در احاطہ قیدش سوا می اوست از آب روشنی و ریزی بہا می اوست</p>	<p>حسن جہان ز حسن رخ و لریا سے اوست گمہ شان و گاہ برگ و گمی غنیمہ گاہ گل ہر چند قرہ و قرہ ز مہرست کامیاب سُن لَم یَکُنْہِ وَ مَنَعَتْہُ اَرْضِیْنَ وَ لَکَ سَمَآءِ ایمان عالم از رخ نورانی و نیست باشد ز رخ قید لعتین ہمہ من خدا چشم دل نیاز کہ تا بانست چون خدا</p>

<p>کسیکه تر نهانست در غلن همه اوست          بمصطفی رخ خویان همین نمود درستم          ز سیر عشق چه واقف شوی یقین دانسته          نظر بعیب کن در طیور بارغ و چو در          همین صد اسب بگو شمشیر سازد با و صبا          شنیده ام بصنم نه از زبان صنم          ز ساز مطرب پرسوز این رسید بگو ش          شنیده من همه صدقت دید من همه حق          چنان تر خوشی بدون رفتم و درون گشتم          اگر تو دفتر اسلام و کعبه پاره کنی          اگر ز قید یقین بدون شوی چه نیاز</p>	<p>عروس خلوت و هم شمع اینجمن همه اوست          که خط و خال و رخ و زلف پر شکن همه اوست          که قیس و لیلی و شیرین و کوکب همه اوست          که طوطیان چمن فراغ و هم زغن همه اوست          که لاله و گل و نسرين و سنبل همه اوست          صنم پرست و صنم هم صنم شکن همه اوست          که چوب و تار و صدای تنن تنن همه اوست          که گوش من همه اوست و چشم من همه اوست          که دیده دید و جانم بجان و تن همه اوست          یقین شود بتو کین شمع و بر همین همه اوست          نظر کنی که درین زیر پرده من همه اوست</p>
---	--

نیاز نیست که میگوید این کلام ایندم

قسم بخت که درین وقت در سخن همه اوست

<p>اے دیده چه اندام نظرت آمد و رفت          دامنم که خیالت جدا از ان شعاع حسن          اے دل ز سرت رفت سیر حسن مجاز          اسی جان جهان جان من زار و مزار</p>	<p>کز دیده من ادیک اثر آمد و رفت          چون برق درخشان بسرت آمد و رفت          صد شکر که این در دسرت آمد و رفت          برب شد و بهر نظرت آمد و رفت</p>
---	---

<p>گر دی شد و در گذرت آمد و رفت شفاق تو چیت بدان بدرت آمد و رفت صد بار یکو ششم خیرت آمد و رفت</p>	<p>این مرده تنم هر قد میوسے تو صد حیف ندیدست گریه و سهره مراد از آمدنت در بر مانیست لیکن</p>
<p>ای باد صبا عرض کنش حال میثاق باشد بجنابش اگر ت آمد و رفت</p>	
<p>منظور تو اندر نظرت آمد و رفت حیفست چه کمال البصرت آمد و رفت آن بدر منیرت بدرت آمد و رفت ودنه لبهرت موکرت آمد و رفت کاذر بر تو سیمرت آمد و رفت کادام ده در دسرت آمد و رفت</p>	<p>اے دیده ندیدی چه برت آمد و رفت او گر در هوش سر نه نگر دی چشم چون ایرسیا هست تننت بر تو حجاب اے فکر نه نازک و یار یک خیال اے دل مگرت نیست شناسائی یار اے سر بچه در دی و چه شور می و چه دهم</p>
<p>وانم که نیازم بکشه سوسی تو یار در کو چه من ماند اگر ت آمد و رفت</p>	
<p>در جناب تو چها بر سر آمد و رفت نال و آه بهر تو چها آمد و رفت در نه صد بار خیالت بو قات آمد و رفت کین جفا بر سر او از تو سزا آمد و رفت</p>	<p>از عتاب تو بجانم چه بلا آمد و رفت بر لبم شوره و فغان و بدم شورش عشق بالیقین کردستم پیشه ترا مهر رقیب جز وفا می تو دلم هیچ نکر دست گناه</p>

لنگ شد پای خیالم بشماره نیافت	سالها داشته در کوی شما آمد و رفت
عوض کن قصه حال دل مفتون نیاز پیش او گر بودت با و صبا آمد و رفت	
ولا بودن گویی خدای آسان نیست بکویی یار ز پارتنت بیابی راه جگر و از من و تو شوگر و ز بند دوی سخت ترک هوا گیر نه ایدل خام بیا بصقل تو مید زنگ دل بزدا وضو بخون جگر کن حکم مفتی عشق تسی ز خویش چونی شو ز پای تا سر خود بر دن بر آرتو خود را ز در میان شمار هزار گونه بدی مندوج به تنگی نفس بچاک نیستی اول بیا و پست بشو صفات سمع و بصر علم را ز یاد بگیر	بدون ترک سر این گوی بانی آسان نیست اگر ز سر نه کنی پارسائی آسان نیست که حق رسیدن ما دشمنی آسان نیست قدم نهادن تو در گردانی آسان نیست بتا آئینه چهره نمائی آسان نیست که از جنابت حدت صفائی آسان نیست و گرنه بوس لب لعل نمائی آسان نیست بهیچ نوع و گره خود نمائی آسان نیست ز کید و مکر و فریبش رهایی آسان نیست که سر بلند می در رفیع لوائی آسان نیست و گرنه اسی دل و ان سپائی آسان نیست
آتش نیا و کندن ما رستی خود را جز این وسیله بخت رسائی آسان نیست	
آنکه بر در گمش نیاز من است	شمار سمند تا من است



<p>از ازل تا ابد بحسن تدبیرم          آنکه غارت نمود کشور دل          و دیده معیشت صورت من          گر انا الحق ز غم عبیدمان          زاهد اکن و ضو بخون جگر          در میان جهان کست و نو          از صفات من فقر و غنا          همچو فی شوی در سر تا پایا          آسمان بلند و پست زمین          شمع روشن شده بنور دلم</p>	<p>دیده واکرده عشق باز نیست          چشمم خود بخوار نیزه باز نیست          خود حقیقت نامحار نیست          در حقم گفت حق که راو نیست          در سرت گر سر نماز نیست          جان محسود در ایاز نیست          سویی خود باز چشمم از نیست          گر خیالت برنی افراو نیست          از نشیب من و فراو نیست          سوز پر دانه از گداز نیست</p>
<p>حسن خود عاشقت و خود عشق          بر در نماز خود نیا ز نیست</p>	
<p>دیده باز می نه بهین دیده حیرتم سوخت          جلوه کردند بتان در حریم کعبه دل          شرر آتش دل بود نه اشک رنگین          واهی ناکامی من از لب بجلت تا کی          آه و و من جانم بر روی رسید</p>	<p>گریم نظاره چنانم که دل و جانم سوخت          چشمم جاد و نگمان مصحف ایانم سوخت          کاسین من و هم گوشه و امانم سوخت          حسرت تلبی از چشمه حیوانم سوخت          آتش عشق چرا همچو سپند انم سوخت</p>

<p>که در جلوه نازت سر و سامانم سوخت هم سیر در دم و هم خواهش در مانم سوخت آن بی شیر دل اینجمله نیتانم سوخت همه تن شعله منط خامه خستایم سوخت</p>	<p>غم پیمانی دل بود هنوزم در پیش شدت محرقه عشق تو هیچم نگذاشت استخوان سوزی مادر آبیبی پیدا نیست خوایم گرمی صن تو تحسیر آرام</p>
	<p>گر جوشی بخوشی کن اسی شاه نیاز سر زانو شدنت جان غزل خوانم سوخت</p>
<p>اگر می شعله رخس تو دل و جانم سوخت لیک یک خطه بهر این تو ننوا نم سوخت مهر پر در کج صورت به ازان دانم سوخت هرزه خندیدن گلهای گلستانم سوخت غلغل و شور و سرگامی مرغانم سوخت نوبهار عجبی صحن گلستانم سوخت شعله آتش عشق دل انسانم سوخت غنم آوارگی گرد بیا بانم سوخت بود تا چشم سبیلت ییم طوفانم سوخت در چمن نغمه مرغان خوششایانم سوخت غم و اماندگی از قافله یارانم سوخت</p>	<p>مهر ویت نه همین دیده حیرانم سوخت شمع سان بر سیر بزم همه غم میسوز نیست انصاف که بزم تو با فروز و شمع دل مجموع من از غنچه لب بند خوشست منکه پروانه منط سوزی و سازی دارم لاله دار جگرم رشک بهار ارم است دفتر دعوی تقدیس ملائک یکسر گذر قافله یک نفس آسوده نداشت فلک افلاک بسیلاب سرشکم در چرخ بلبلیم در قفس و در زنگلش به بهار کاروانم نه به بگذشت و من و بهار</p>

<p>دایغ بر گشت قرار دل بیتاب نیاز جان باران گهر چشم و در افتا نم سوخت</p>	
<p>محو نظاره جانان زد دل و جان گشت دل از ذوق می ساغر دوران گشت مگر از عهد وفا می تو که نتوان گشت بلبل از ناله درد و گل خندان گشت صوفی صافیم از حجت ویران گشت دل بے قید ز هر گیر و مسلمان گشت نقد جمعیت دل داد و پریشان گشت</p>	<p>کافر عشق در رسم درو ایمان گشت بسکه از چشم سیه مست کسی نهیستم میتوان از دو جهان از دل و جان گشتن دوش از جلوه ناز تو به صحن گلشن نظر ابل نظر منج کشف و شهود قید ندهب سبب سلب تجر و تاوید هر که سودا به محبت بیزلف تو کرد</p>
<p>مگر لطف تو گر سومی نیاز آمد نیست روزی از پنج و غم و غصه توان گشت</p>	
<p>دور چشم تو به محو دل مامیکرد کاش با حاشیه مهر بخشی میکرد دل صد آید ام جلوه دینا میکرد دل نا دیده مقامش بسویدا میکرد گوش گل آیدینای که اصفا میکرد نظر لطف سومی بلبل شیدا میکرد</p>	<p>انچه بایاده کسان ساغر صبا میکرد تن جنت که قضا و قدر انشا میکرد جوش عشقت بزم مستی صبا میداد ویده می ساخت بر جای خیال لخت چشم ز گن چین راه که میدید خدا سحر از آمنت غنچه خبر داد که گل</p>

<p>صانع جزو کل این جوهر فرود دست بیدار تو میکشت همارا چرخ با این همه بیری و بیداری شده بفرمان کسی جان و دایانم</p>	<p>کاش میسافت بخشش و بخش با زبانی هر گشته کف پا میکرد بر سر گشته جوهر تو چه مهیا میکرد که درام از مهر الطاف تقاضا میکرد</p>
<p>گر شود جلوه گران در نظرش یا نیاز یوسف مصر کند آنچه ز لیلینا میکرد</p>	
<p>دل با آنچه را غیار تمنا میکرد بحریم حرم و دیر و کلیسا گشت نشسته بود و لم یا که طلسم حیرت عین در یاست جابیم نگاه تحقیق کمی قدم افزونی جایش با هم حاصل غیرت من بود پشیمانی دل در برم آینه بود پر از خوننا بے دل من همچو پندار بیدار عشق لب میگون تو میساخت مست است قوت شاه خجف بین که یک نیم نگاه ای نیاز اینها عجا کسی میگویم</p>	<p>شب دنا میخیزد صاف تماشا میکرد هر که میبست ترا دایمی چه بر پا میکرد که بمثال پری جلوه گر میا میکرد در نه این قطره چرا شورش دریا میکرد هر یکی حکمت مگر پشیمان میکرد تاخن شایه زلفت چو گره و امیکرد مختل پس سبب این شررش و غوغا میکرد در حضور نظرش لب بدعا و امیکرد سایر چشم تو سر مستی مهیا میکرد میکند آنچه بعد فکر میجا میکرد که حقش یا دینزل و طایا میکرد</p>

<p>             وز شربت وصال بدروم دو کنند              شاهان اگر نجاه بسوی گدا کنند              در دل چرخ خیال بال بها کنند              تسکین دل ملک دو عالم کجا کنند              هفت آسمان چشم ندون زیر پا کنند              آیا بود که عشر عشرش بها کنند              خوری بر استا و نجا ہی چپا کنند              بر ما بجا و جور بر آندا وفا کنند              یا ناخن مره مگر این عقده وا کنند           </p>	<p>             ای کاشکے زلمی ہجرم رہا کنند              از بندہ پروری و نوازش بعیدت              آنکہ دیر سایہ مہر مقام ثنست              شوریدگان حسن جمال و جلال بار              دیوانگان باد یہ پیاسے عشق او              آن چشم التفات کہ بر حال دیگر است              یکشنگان چشم و اسیران دام بخت              مارا پر و پر و دگران را بیابا              در رشتہ مراد من اقا و صدگرہ           </p>
<p>             جانان بسوی اہل نیازت گذارن              تا جان و دل نثار و فدا می شما کنند           </p>	
<p>             او چنان ماند تیان دین بچو غافل بگذرد              کار بر جان می فتد چون نوبت از دل بگذرد              محرم دردی کہ آن بر جان بسمل بگذرد              آہ را ہم زور بازوئے کہ از دل بگذرد              می نہ بینم شیم بر روی ساحل بگذرد              غم اگر مولش نباشد سخت مشکل بگذرد           </p>	<p>             دای بر غلطیدہ در خون کہ قاتل بگذرد              شمتہ ام دستان خود از زندگی دریدلی              جز دم شمشیر و لو کہ تیر آن خونخوار کیست              نوبتم در ناتوانی تا باین حد سر کشید              بچو طوفانست پیدا از سر شک شک من              عاشقان را غم عجب مولش بدست افتادہ است           </p>

<p>داشتم دل یادگار یار آنهم یار بود در غم جانان بیا با مانشین ای عندیب</p>	<p>کسیت یار جان من یارب اگر دل بگذرد کین حیات چند روزه حال شامل بگذرد</p>
<p>اهل دل گویند ما آفرین یاد اسی نیاز این نیازم گر نیاز او مقابل بگذرد</p>	
<p>گر شب آن ماه تابانی به محفل بگذرد آنکه او دل دارد از وی حالت بیدار عاشقان را سومی جانان عشق کامل بهر آرزویم جز تماشا به جمال یار نیست</p>	<p>حیرتی بر شمع و بر پروانه مشکل بگذرد درویدیل را کس داند کرد دل بگذرد عاشق از صادق بود منزل بمنزل بگذرد نیست امکان اینکه در دل و هم باطل بگذرد</p>
<p>فکر بهیودمی عبت در خاطرت داری نیاز کی تواند به شدن زخمیکه از دل بگذرد</p>	
<p>بست آمد و گلده بهار آورد ترا نهادی طبع نفهامی جان افزا فردوسی و جوش و خروش مستان را جفا کشان خزان را خوشی مبارک باد شگفت غنچه دل از بهای فصل بهار رسید با و صبا سوسنی بلبل مصطفی هند و خسر و هندوستان نظام الدین</p>	<p>نشاط و شرمی آماده در کنار آورد رباب دعوی و دقت چنگ را بکار آورد هوا به نثار به شیخان هوشیار آورد بهار آمد و گلها بباغ خسار آورد نهال خاطر مرغ بسته برگ و بار آورد قدوم موسیقی گل گفت و در قرار آورد نیاز جان و دل خویش را نثار آورد</p>

<p>             صورت تم پست لیکن معنی دارم بلند              راه حق سرگردن آسان نیست جز رفتن بر سر              نیست بر هستی حق پیدا و پنهان در وجود              باطن و ظاهر خود او هست اول و آخر خود او              هم خود او شیخ و بر مبنی هم خود او دیر و حرم              هم خود او مست و می میخانه هم ساقی خود او است              هم خود او معشوق و عاشق هم خود او نیست و              هم خود او اندر تاشا است محال خود بود جد              هم خود او مستغرق در یابی نیز گنج خویش              هم از خود مجبور گشت و غور و خود پنهان شده              خویش را حق دان و حق بین تاشوی حق           </p>	<p>             باطنم آزاد و مطلق ظاهر هم در قید و بند              اندرین راه باید اسی دل هست مشکل پسند              چشم دل نکشا و بنگر به حجاب اسی بهوشمند              بر تر از چارست و چون هم جلوه کرد و چون              هم خود او خلعت در رضوان هم خود او ناز و              هم خود او ملا و دعا و عطر و محوش و غنظ و پند              هم خود او معبود و عابد در نگاه بهوشمند              هم خود او اندر آتش عشقت سوزان چون پسند              هم خود او آمد از سیرانکار بر خود نشیند              خود نقاب خود شد و بر روی خود خود را کند              طالب حق را نشان دادم و راه حق پسند           </p>
---	---

کلمه تحقیق بشود از نیازی نیاز

لیکن همه نقش و دو عالم نیست الا نقشبند

<p>             دارم به عشق ز تو مشت و حاصلی چند              هر که دلبند تو شد گشت زهر بند آداد              بگدایی دست شایسته عالم چکنم              چشم در ریزه دام کجا ایر کجا           </p>	<p>             مشکل چند مرا کرده آسان چند              خوار و ویران شده در عهد تو زندانی چند              تاج بختان جهانند گدایان چند              آن همه کان و در این قطره بارانی چند           </p>
---	--

فیض دریا دلی دیدۀ وُر بار نیست اثرِ حضرتِ عشقت که دارم در دل	جیبِ قلم شده پر گوهرِ غلطانی چند لا از اسرارِ عجیبی رشکِ گلستانه چند
غزلی شسته و رفته دگر سی گوی نیاز که بخوانند و ستایند غزِ کجوانی چند	
نیست تنها بخت ناله و افغانی چند هی بر آید شررِ انبُیْن هر موی تنم اشکِ رنگینم از آن جاسِ بچشم دارد تا تو آئی بنظر غیبِ تو ناید در چشم غمزه و طرودادِ عشوه و ناز و شوق نیست ز گس بزارم که ز رو بے حسرت	دارم از سوزِ درون بیهوشِ بربانی چند تا فلک رفت سیرِ شعله نیرانی چند که نثارِ سیرت است این دُر و مروجانی چند صفِ مشرک است مرا عجب در بانی چند دلبری را چه فزا کرده ساهامانی چند خاکم آورد و درون دیدۀ حیرانی چند
غزلی تازه دگر گو بهین طرز نیاز که بشنوند و بر قصدِ بخندانی چند	
نیست در کوئے تو تنها سیرِ قربانی چند استخوانم شده از سوزِ درون خاکستر اثرِ کفّت زلفتِ پریشانِ دل نیست آئینه برویت مستحیرِ ستهن فیضِ محبوبِ اکیمست که در نقطه بهند	فرشِ راهت همه جامِ دم انسانی چند شعله زد آتشِ عشقت به نیتانی چند چون پریشان نشود یارِ پریشانِ چند صفِ زده هر طرف دیدۀ حیرانی چند خسروانِ دو بهمانند گدایانی چند



	<p>نه زبانت که جانم به نیازش برده میدمد در تن من هر نگارش جانے چند</p>	
	<p>امام السلین صدیق اکبر انیس العارفین صدیق اکبر بنوده غیر این صدیق اکبر بر لب کار دین صدیق اکبر زانت بهترین صدیق اکبر با وانه همین صدیق اکبر که شدای دل حزین صدیق اکبر نبی را جانشین صدیق اکبر</p>	<p>امیر المومنین صدیق اکبر رئیس العاشقین صدیق اکبر رفیق مصطفی در غار تاریک نتار ما حضری مصطفی کرد بین اندر کمالات جتوت بنی را داد حق لستین بمعراج امام هر که و مه از صحابه با جماع صحابه شد مقرر</p>
	<p>نیاز از هر آن مداحش آمد که بوده ست اینچنین صدیق اکبر</p>	
<p>بنا ز کشته خود یک نظر دریغ مدار سماع مختصری زان سمر دریغ مدار ذآب پاشیت ای چشم ز دریغ مدار بلای نامه ام ای نامه ی دریغ مدار گر فتنم بے صید دگر دریغ مدار</p>		<p>شکو امیر فتنم گذر دریغ مدار فسانه است مطول تطاول بفت گرفت آتش عشقم ز فوق تا بقدم اگر چه لطف جوایم امید نیست زیا اگر چه صید زیونم ولیکن ای صیاد</p>

<p>خبر و حال من بچینست در یغ مدار  ز جلوه رنج رشک قمر در یغ مدار  پری رخا سر با غم گذر در یغ مدار  ز دستکاری خود بجهیه گرد یغ مدار  تو تیر بے دل دجا غم سقر در یغ مدار</p>	<p>منو و جیم از خوشی شوق مرغبت  بظلمت شب زلفت بغیب فتادم  بهار داغ و لطم رشک گلشن مرست  هنوز قابل پیوند چاک جبینم نیست  اشکیب و تاب دلتوان همرو دلم فرست</p>
<p>نیاز داری اگر ز روی دولت فقر  ز صرفت ما حضرت تا بس در یغ مدار</p>	
<p>مجنون طبع و شیم گزید محراب دگر  هر لحظه سینم جلوه هر دم تماشایی نگر  نایم نماده تا زخم حوت تمنا بے دگر  تا داده جاسی خود ز دست آسوده ام جا دگر  در هر بر افتادن زیادریا فتم پاسب دگر</p>	<p>دار و دل دیوانه ام سدا می لیلای دگر  در هر نظر بنامیدم طرز دگر حسن قسم  چون من ز سر تا پای خود صرف تمنا بشدم  تا رفته راه یک قدم طے مراحل کرده ام  در هر شکست و ریختن مستحکم شد حاصلم</p>
<p>در حالت ترع نیاز می یار جان بخشم بیا  بیتربنا شد زین علاج ایندم مداوا می دگر</p>	
<p>از درد غم میزند سر هر دم سرت دگر  میدهد مارا نشان از سیر گلزار دگر  یار من با طریقه نور رنگ گفتار دگر</p>	<p>میکند با من دم هر لحظه اخلاص دگر  بلبل و ستان سراسر جان مادر هر لوا  میناید هر زمانم محرم اسرار غیب</p>

<p>خس و گیریشود در هر نگاهم جلوهگر کی شوم قانع بهر ماه و دیان جهان ریت ارنی میسر اید موسی هر موبه من چشم عالم بین چنان آرد بخورشیدش عشقنازان حقیقت راست از سر تا قدم علم رسی در کنار اندازد گیر از دل سبق هستم از صبح ازل درستی و جوش و خروش</p>	<p>میکند هر دم تا شب رخ یارے دگر چونکه اینا نظره اندازد بجز خاری دگر میدهد در هر تجلی جلوه دیدارے دگر دیدن رویش بود مقدور ابصاری دگر راه و رسم دیگر واد ضلع و اطواری دگر نکته عشقت کند حل بحث و تکراری دگر خورده ام من جام می اندوست خاری دگر</p>
<p>ای نیاز از جوش مستی یکدمی فارغ نیستم نیست جز با هو و شورم تا اید کارے دگر</p>	
<p>هر چه از سحر و فنون اندر جهان می بینیش نیست پروای و لم را غیر پروای بتان چینه الهامی دل کوی بتان دانسته ام در ازل شغل دلم مهربان می بوده است</p>	<p>جاد و چشمان قتان بتان می بینیش فارغ از سود و زیان و د جهان می بینیش ندان جبت مستغنی از جور و جهان می بینیش زین سبب روز و شب نذر کار آن می بینیش</p>
<p>طالبان پر خیز و رو چون سایه هزار نیاز زانکه در راه حقیقت خوشروان می بینیش</p>	
<p>اینچه از صبح است از روی بتان می بینیش هر چه از سحر و فنون آید پدید اندر جهان</p>	<p>و آنچه او شام است از موسی بتان می بینیش غمزه چشمان جادوی بتان می بینیش</p>

<p>در تر خاک ره کوی بتان می بنمیش          دل هنوز اندر پی جوی بتان می بنمیش          روز و شب در شور و ماهوی بتان می بنمیش          پر دماغ از بوی گیسوی بتان می بنمیش          سر نهاده سوسای بروی بتان می بنمیش          زانکه وجه اند خود روی بتان می بنمیش          آنچه میخوانیش حق سوسای بتان می بنمیش</p>	<p>دل بامیدی که گاهی دست بردار من نه          جان بقالب تنگ گشت و تالها نم آمده          آگهی کی باشدش از شور و غوغای جهان          چون بنا شد این دماغم بیدماغ از بوی گل          نیست سجده بسوی کعبه چون آرم بدل          ویرا دامنم حرم در پای بُت سر آورم          بُت پرستی کی گذارم ناصحا منعم کن</p>
<p>زادها نام صنم گیر از ادب پیش نیاند          چونکه از قوم و عاگوی بتان می بنمیش</p>	
<p>هم نه عالم بر تر و هم عین آن می بنمیش          باز در اسم صفت نام و نشان می بنمیش          یو العجب هستم که هم در هر مکان می بنمیش          گر دیگر داین وان خود این آن می بنمیش          گاه مست اندر سر بیرمغان می بنمیش          در لباس گلر خان خوش نوجوان می بنمیش          شکل زار عاشقان بس ناتوان می بنمیش          لیکه من او را چه یک دامن همان می بنمیش</p>	<p>آنکه بدتر نهان نور عیان می بنمیش          در مقام ذات خود نام و نشان چیزی ندان          رتبه اش عالیست از بودن بین کون مکان          در تماشای جهان چون نهاد از خلوتش          گاه صاحب هوش و عاقل و اعظم عالم شود          گاه بانه از دالیش شوخ و شنگ و دلربا          گاه بسمل نجان مجروح شمشیر بتان          گر چه پوشد کسوت بسیار در رنگ هزار</p>

دل که بود اندر تنم پراز نیاز درد و غم  
گم شد اندر عشق بی نام و نشان می بینش

مست گشتم از دو چشمم ساقی پیمانه نوش یار ب این چشمت یاجاد دست که کیفیتش شدنتم هر رنگ با جان جان پتن هر رنگ شد گفتنش ای جان من بجان دهم تن خودی نیست اندر اختیارم ضابطه حالت چون کنم دی بدم من شیخ دین بیخه خوان من بچین زهد و تقوی در فلکدم زیر پای کن صنم زاهد بشو خدا را آنچه میگویم ترا خداست پیر صفای بر خود گرفت فرضین بر در میخانه نشستم بصد عجز و نیاز	الفراق امی ننگ ناموس الملح امی عقل و هوش همچو دیوای محیط این قطره ام آمد بجوش می بر دهر جا که خواهد جان بتن خانه بدوش گفت فی الواقع ولی در ستر این لاله کوش می بر آید از درد و غم میخروش و میخروش هستم اکنون بت پرست و کافر زار پوش ند بهیم عشقت و رندی مشنم جوش و خروش زهد بمعنی گذار و جام عشق از من بجوش کمترین از بند گالش بنده ام حلقه بگوش گشته ام از مهر کید و جام می طاعتش
---	---

عالمی پر شور شست از غفلت و شورت نیاز  
یکدمی امی یار من از هاد و هوس کن غموش

پر تو مهر قدیمست این مه تابان عشق دو دوا و سرکشی از سینه سوزان من عاشقان در میوانی خسرو بهیا میکنند	جلوه نور کیمست آتش سوزان عشق در بسم الله باشد بر سر دیوان عشق شاه بی کونین دارد و بیز و سامان عشق
---	---

<p>شمع و پروانه بهم دارند ربط عاشق  در حریم وصل جانان در نهادم چون  صبر دل هوش سرم چون طاقت همان  دارد آزادی ز تعلقات دمی بیگمان  کار عشقم پرس از دین من امی بمنشین  قانع از رسم و رگ و مسلمان ساخته  گشته شمشیر عشق از مرگ باشد و امان  لیس فی شوق الحقیقه من متاع غیب حق  لطف سیر عشقیازی از سر بسیر میرس  در نگاه موشگان دیده اهل نظر</p>	<p>نیک بنخیدیم سوز هر دو در میزان عشق  همسایم را که دیرون از درش دربان عشق  خود رفت و خانه را بگذاشت با همان عشق  هر که دارد پای و زنجیر در زندان عشق  عشق اسلاست و دین ملک کفر عشق  مرجا صد مرجا بر لطف و بر احسان عشق  دنده چایک باشد مرده بجان عشق  لیس من دون الفنا حبس علی دکان عشق  کاندین میدان سرش گوشت در چوگان عشق  در پس هر پرده دارد جلوه جانان عشق</p>
<p>چشم ادراک خرد را بهره بنو دنیا از تمام شایسته که بیند دیده حیران عشق</p>	
<p>باز بر تخت دلم شد جلوه گر سلطان عشق  بعد دمی سر کند در یک قدم برداشتن  بهرشش دیار عشقت ایچنان ایچنان  یک نمود این کثرت دمی بیک دو کرد نم  گرچه یک آسان عشق آسان کند صدم</p>	<p>سخت رخت همسایم از آتش سوزان عشق  طرقه طفره دارد این بولانی یکران عشق  گنبد گردون جبال باشد از عمان عشق  بوالعجب ماندم بکار خنجر بران عشق  لیکه مشکل تر ز صد مشکل بود آسان عشق</p>

<p>زنده جاوید مستند انیکسان این جهان عشق          بان کنش در دیده کحل خاک صفا بان عشق          زمین جبهت ره میردم بر جاده یاران عشق          در نظر دارم هزاران یوسف کفان عشق          از که جویم چاره این درد بیدان عشق</p>	<p>آبجیوان مرگ باشد در مذاق عاشقان          زاهد تا بین اگر دنیا نماند وار و هوس          ملت و آیین عشق از جمله ملتها نکوست          چون زلیخا من اسیر یوسف مصری نیم          فی بوصل آرام جان نه در فراق آسودگی</p>
<p>ای شیازاد گفتگوی این دآن بس کن غموش          محوشو اندر تماشا سحر جانان عشق</p>	
<p>عرش سلطان و جوبان کرسی مکان دل          کو نمودار آمده از بجز دنیا بان دل          فتح عکس قیاس ست تحت ویران دل          صد هزاران یوسف مصریست در کفان دل          تا ابد باشد بهمن سان دست منان دل</p>	<p>جلوه گاه ذات بین در منظر ایوان دل          گنبد گردون عالم از حبابه بیش نیست          وید چون میدان دل برهان تسلیم نقصانست          چون زلیخا کی شوم من مبتلا می یوسف          در حباب دل بصدق جان همی دارم نیاز</p>
<p>از بیان این دآن خاموش بنشین ای نیاز          باش مستغرق بیدار سر جانان دل</p>	
<p>دست از خودی و خوشی پیشویم و میر قضم          از مستی و جوش اندر با هویم و میر قضم          با کثرت مشتا فیهویم و میر قضم</p>	<p>در راه حق اندیشی پیشویم و میر قضم          گم گریم و گم خندم گم دست زخم گم پا          جامی زمی باقی از دست خوش ساقی</p>

<p>از جامه جسمانی زان یوسف لاثانی در شوق جمال او یکدل شدم و یکرو در راه شد و آمد مانند دم سبید</p>	<p>بوی خوش روحانی پیجویم و می رقصم لا واحد الا هو میگویم و می رقصم هم سبزه خطی میسوزیم و می رقصم</p>
<p>چون رفت نیل از خود از کون و مکان بر شد ز دغیره که من بخود خود او یکم و می رقصم</p>	
<p>دمی نظاره روی تو ای یار آرزو دارم خیال لغت رویت رشته ام از کفر و دین شکست مگر گردیده ام گرد تو اندر خواب سایش بسمل از نگاهت میشود مشکلم آسان حضور خوشین باغم که یوانگه مهر کن یا قهر دل و دانا بی بری میرزانی کو نمکدینیست</p>	<p>برون آرزو سر برده که بسیار آرزو دارم نه تسبیح میخوانم نه زنا سر آرزو دارم که من گشته گی چون خط پر کار آرزو دارم با انصاف از نظر سازی چه دشوار آرزو دارم بهر گونه بدر بار تو کیب آرزو دارم باین جنس گرامنایه خسریار آرزو دارم</p>
<p>نیاز این شیوه را به بزرگ خویش میدانم که در دیار دورمان را غیار آرزو دارم</p>	
<p>نه انکارم را غیارست فی یار آرزو دارم بجو بر کنز شستم باقیم جایی و مقام خود شب بخت سیه اصبح از مهر تو میجوایم ز قید کفر و دین شستم اگر آزادی بخت شد</p>	<p>خداوند ادا دل بے شغل پرکار آرزو دارم ولا گردش چرا بر شکل پرکار آرزو دارم کشود کار آسانی ز دشوار آرزو دارم نشوم کافر اگر تسبیح و زنا آرزو دارم</p>



<p>مقامِ محنت دل منجوا ہم از چشمِ سرگران نگاہ اندکے مہرے بفرما بدل زارم بدور زندگی یک خطہ آسائش نہیں ملے</p>	<p>کہ این مقصود خود را بر سر آرزو دارم اگر انصاف فرمائی چه بسیار آرزو دارم ز فیض عام تو امی مرگ ز نما آرزو دارم</p>
	<p>نیاز از رتبه عقل و خود ہرگز میرس از من کہ ہر دم سستی از چشمِ شہ آرزو دارم</p>
<p>ما جانِ خود بد لبِ ربانانہ دادہ ایم در بوسِ نابیات نہ دہیم تلوتِ ست از ما گرہ کش از دل مو بموے یار حرمانِ ما بدور تو ساقیِ برائے صلیت تا چند خستگی و غمیری و بیکسیت زا ہر طمع مدار ز ما پایا پیوس خویش</p>	<p>آتشِ زروی شمع بہ پروانہ دادہ ایم جانانِ سخن کہ بوسہ پا کانہ دادہ ایم سو گند زلفِ او بتو اسے شانہ دادہ ایم در قمیتِ می تو دل آیا نہ دادہ ایم دستِ طلب بدستِ کریمانہ دادہ ایم بوسِ نیاز بر لبِ پیما نہ دادہ ایم</p>
	<p>احرامِ بستنِ محرم کے سزنیاز ایمان و دین بکافرتخانہ دادہ ایم</p>
<p>ہوایِ سیر گل دیدن ندارم نہ داغستانِ دل باغ و بہارم ز بوی زلفِ بے آہوی جانان خدا را بر سرِ بالینم آیار</p>	<p>چو بلبلِ ذوقِ نالیدن ندارم وگر پروایِ گلچیدن ندارم وماغِ مشکِ بوسیدن ندارم کہ من یارِ بے جنبدین ندارم</p>

<p>بروید ز گس از خاکم پس از مرگ          ز خود رفتم چو پرسی دی ز عالم          اگر در کا هستم قدرت و نیست          شبی روزی نشد جز خواب بختم          مکن تکلیف دام و دانه صیاد          بهارم بے بهاری و خزانست</p>	<p>بخود جز حسرت دیدن ندارم          خبر از لطف پرسیدن ندارم          بجانت هیچ کا هیدن ندارم          که هم در خواب خوابیدن ندارم          پرو باز و س پریدن ندارم          ز گلچین خوف گنجیدن ندارم</p>
<p>نیاز از اندر سخن سنجی منم هیچ          ولیکن عیب دزدیدن ندارم</p>	
<p>ز روی حسرت دیدن ندارم          خروشن و جوشن نالیدن ندارم          بهار سینه ام رشک چمنهاست          منم پروانه و هم شمع و هم سوز          نگه آسار و م بروج افلاک          دله دارم ز رنگ غنچه لب بند          من آن مهرم که پیرنگیست تا بم          بگرد خود همی گروم چو گردون          ز نور شیدم در نشان جمله ذرات</p>	<p>ز باغ غنچه گلچیدن ندارم          دماغه را خواشیدن ندارم          بد اخستان چسایدیدن ندارم          بگرد غیسر گردیدن ندارم          ز جاسه خویش جنبیدن ندارم          چو گل بهیوده خندیدن ندارم          بزنگ ذره تابیدن ندارم          برون از خود خرامیدن ندارم          بخود حث درخشیدن ندارم</p>

خطراز دست لغزیدن ندارم	محیط عالم و مرکز نشینم
نیاز از من پیرسایندم و گر هیچ دماغ هیچ پرسیدن ندارم	
که افکندست پیشیاری بلا در هیچ دوزم همینم بس بود که خود زانے بخود می یابم پریشان حالیم رویدد از درین لبو بکم که با مهرت قبولم اتفاق افتاد و یابم چه طقس قاتم ندارم بیا بنگر بسیما بکم غم بجران جانانم بشیب نداخته شام نمی آید خیال خواب شب هم در شب خوابم که ترسانم ز غرق عالم اندر موج سیلابم	آلا یا ایها الساقی بده جام می بام ندارم از دی علم و فضل و جهان دول بده تکلیف علم رسیم لے عالم عالم مطلق کرده ام من زوجه کونین از اندم منوایں باره خاکم چو آتیش عشقت بوقت نوجوانی حال پیری شد بمن طاری چه نگرانی و حیر نیست چشم بین یارب چه طوفان شیر انگست این روان چشم خونبام
تو صد گونه جفا و جور بر من میکنی جانان بجز عجز نیازم نیست دیگر شیوه و دابم	
سوزان جگرم آه کشم دیده پر آبم بتابم و بطاقت و بهم بخور و خوابم در آتش غم سوخته ام تحفه کببم ناید بزبان حرف بجز آه جوا بکم	جانان بخم رویتواند تپ تابم چشم تو ر بوده ست من هوش و حاکم ای ساقی شکر بین سوی من زار گر حال دل خسته پیری ز لب لطف

<p>رویی تو کند را بهیروی بسوی صوابم دل در بر خود دارم و اینست کتابم</p>	<p>ز تار بدوشم بد بذر لطف تو مارا مارا بکتاب دیگرست صییت حلاله</p>
<p>بر عجز و تیار هم نظر لطف و کرم کن بخود ز خودم ساز نبوشان می نابم</p>	
<p>خرد گم کرده و دیوانه و مجنون و مسحورم شدم مست الست و در بلا افتادم و شورم ز بد بوشی و مستی خود معذور و مجبورم چه کارم آید ای جانان و بهند اجنت و حورم کلاه پیسری بر سر است از تاج فغفورم بسم الله شیب کبیرم ماجر و مغفورم</p>	<p>ز جادوی نگاه دیده آن یار میخورم بگو شمع چون در آملز لب شیرینش آواز اگر یاریم بجای سروگر جباری یافت بسوی کوی ادویه جمال شمع او جویم گدا و بنیوایم ساز و برگم خوش نمی آید و نیکم کرد تیغ ابروش و طرقة العینی</p>
<p>مقام ای نیاز اند جهان بر کس نمی دانم فرید و شیرین وقت هم ننگ منصورم</p>	
<p>فلهوش آن شکار این بر سرش رفته اعلامم چه تاب آرد حدوث تیره باشم فرورم که نماید گل و لاله فنا آلوده دامانم علاج علت و رحمت شناسی درد مند انم غبار گرد و پاسب خاک بودم خیمه انسامم</p>	<p>بطون حق بطلان جان جان پنهانم فرغ مشعل نور قدم کرده ست تابانم مقدس طینتم عالی ترا دم این دست در انم ز بهر تشنگان آب برای مردگان جانم بود کمال البصیر دیده نظر لطف و عالم</p>

برای نه عرض ذاتم جو این سر بر چو سر  
 برون آندر بجزوات من صد گوهر و مریجان  
 خور و مهر و روز و شب حیران بشوق دیدم گریان  
 نه کار گفتنم باید نه موسن خواند نه شاید  
 نه قید بند و پایدیم نه بنزد قید بالایم  
 نمود جان و تن درین نباشد جز خیال و فن  
 بشان تازه میگردد عیسان از مکن عجب  
 نیاز و عجز و بیابانی اگر یابی دس با من  
 جهان پر غافل و شورست از گفتار شیرینم  
 بمیدان حقیقت تا سر خود راند در بازی

شکر و انعم

که خود اصل الاصول بستم در کن جمله ارکانم  
 شل آدم در یکیتاست زان دریای عجم  
 بگردم حین با صد جان بلاگردان و مستم  
 که نه در بند کفرستم نه اندر قید ایامم  
 جز این دان بود جایم نه در استم در آنم  
 نه جان میدارم و نه تن که من خود جان جانم  
 نمی یابند اهل دم بدو آنم بیک شام  
 به یعنی بر سر ناز و غنا اندر دگر ۶ نم  
 کجایابی نغمه چون لب لعل و آفتابم  
 نیابی یکسر مور از سیر گوسه و چو گانم

ره راز و نیاز من نمی یابند گمراگان

نمی بینند خفاشان رخ نور شدید عرفانم

در آمد بر سرم ناگه شب آن شبنم شبستم  
 نهاد اندر من و ام آتش حسدش چنان آتش  
 خبر از خوشنیتن یک خطه یک ساعت نمیدارم  
 مثال برق برین قیاد و از سرم بگذشت  
 نه خوابم ماند نه راحت نه تابم ماند نه طاقت

ند آتش در پروبال دل پروانه چانم  
 که از سر تا قدم یکسر بزرگ شعله سوزانم  
 چنان محو خیال و جلوه جان بخش جانانم  
 تن و جان سوخت رفت از بیم اسی و آجانم  
 نه تقوی ماند نه طاعت نه دین ماند و نه انعام

<p>جنون در جان من پیدا قیامت بر سرم برپا          چه چشت دارد این سودای من یارب این وسعت          جنونم پرده در شد پنجه زور شش چگونیم من          نمی ترسم من می اعظان بول آتش دوزخ          گذار کاره وان بخت دل راه تری افتاد</p>	<p>بدل ندوده و ماتمها عجب سازست میانم          جهان از عرش تا فرش آید همت گن ندانم          که تا پایان من شد چپ کبر گریب انم          که صد چند است از دس گری جانم          بهروم میچکد قطرات خون از چشم گریانم</p>
---	--

نیاز از شور تو عالم شد است افسانه عالم  
 نمودی فاش ای نادان خلوق اسرار نهانم

<p>مرید پیرم خاتم دگر نمیدانم          یمن که پیرمناست پیرم شد من          بدل چو زمره عشق نایتم بدید          شارب حسن رخ دوست آتش زده است          قبول بدیدم ای شاه حسن پامن          درون آینه خورشید خدایم          ز راز دهر چگونیم که خود گم یاران          خدا پرستی من تا خدایم برساند          بیارم خودم چون حباب در دریا          شنیده اگر از من هلاک سبانی</p>	<p>خراب باد آتم دگر نمیدانم          بس است نام و نشانم دگر نمیدانم          چو لبشور و فغانم دگر نمیدانم          حریق سوخته جانم دگر نمیدانم          فدایت ای دل و جانم دگر نمیدانم          بسوی خود گرانم دگر نمیدانم          جز این که هیچ ندانم دگر نمیدانم          قرون زحمت بیا نام دگر نمیدانم          ز چشم خلیق نهانم دگر نمیدانم          تو گفته بزبانم دگر نمیدانم</p>
--	--

کمال فقر شد است از ظهور فقر الدین	خدای او دل و جانم دگر نمیدانم
ز بے نیازی خود میدهم خبر به نیاز که جان جان جهانم دگر نمیدانم	
عاشق بیخیز منم منم منم منم سوز دل و جگر منم منم منم منم امن منم خطر منم زهر منم شکر منم شام منم سحر منم شمس منم قمر منم اینهمه بجزو منم و نه خشتک تر منم شاید دل را با منم طرب خوشنوا منم حسن جمال حق منم عز وجلال حق منم طوطی صدر بان منم بلبل نغمه خوان منم صوفی با صفا منم بخود و با خدا منم آدم و شیث نوح و هود غیر حقیقت منم بود موسی جلوه بین منم قله فلسطین منم عیسی مریمی منم احمد باشی منم	عارف با منم منم منم منم منم دانش بجز منم منم منم منم منم نفع منم ضرر منم منم منم منم در همه جلوه گر منم منم منم منم قطره منم گهر منم منم منم منم سمع منم لعل منم منم منم منم حشمت جاه و فر منم منم منم منم روضه منم شجر منم منم منم منم ابل دان نظر منم منم منم منم صاحب هر عصر منم منم منم منم نور منم شمس منم منم منم منم حیدر شیر منم منم منم منم منم
راز و نیاز خود منم سوز و گداز خود منم	کرده قدم ز منم منم منم منم منم

<p>من بنم نه من بنم نه من بنم          من متین حق منم شجریه بین حق منم          کعبه منم حرم منم و منم صند منم          عشق منم جهان منم درو منم زبان منم          دود منم حرم منم لاله و منم شتران منم          بلبل و استخوان منم طوطی صد زبان منم</p>	<p>زنده زخو ایشق منم نه منم نه منم          ستر منم علن منم منم منم منم          موی منم بر منم منم منم منم منم          روح منم بدن منم منم منم منم          بهر گل و بهر منم منم منم منم          گوش منم سخن منم منم منم منم</p>
<p>عجز و نیاز نه منم خوبی و ناز نه منم          حسن منم محبت منم نه منم نه منم</p>	
<p>چون یار نیز آمده پوشیده نقابم          حرفیست جهان از ورق و قتر علمم          دریای محیط است وجودم به حقیقت          عالم شودار مست در چشم من مست          سلطان جهان بهستم و آذر هر قید          چون مهر من از منکب غیب آمده من          ای مروه دلان عین حیات ایتم          از کشف کرامات ملا فید که اینها          خود عاشق خود بهستم و شتاق لقایم</p>	<p>پس کس نبود صاحب و غیبت منم          من نسخه جامع عجبی طفره کما بهم          در صورت خود که چه تمثال منم          یا این چه عجب هست که من کشته شرا بهم          گوشگل گدایان به قید گل و آب بهم          ذرات جهان جسد عیان گشت تابم          وی تشنه لبان سوی من آید کما بهم          افتاده بر پشته بتعداد مساهم          در شکل نیاز آمده ام با تپ و تابم</p>



با همه خوبرویم عاشق روی کیستم در دلم این پندگی و زخوم این پندگی جلوه گرم بهر جبت نعت نیست صفت مست ز بوی من جهان در پیش کجاستم	رسته ز دایم جسم و جان بسته موی کیستم ساکن کنج پیخودی بسمل خوش کیستم سجده کنان بجان و دل جانب سوی کیستم واله مست در پی نکست و بوسه کیستم
--	--

با همه دلبری و ناز شیوه گرفته ام نیازم خاک نمط بزیر پاد زره و کوسه کیستم
---

نیچون و چگونم غنقای قاف قدسم از وحدتم مع او ز کشتنم مبر بیرنگیست رنگم رنگست عارونم از خلق با سوا یسم و ز امر ما رایسم بی نام و بی نشانم بی شرح و بی بیانم هر چند در ظهورم نور ظلام و نورم صدیر همه صدم از دیم خلق و دورم هر قیام هست رویم هر چه هست سویم	بی شبهه بی منو نم غنقای قاف قدسم پاک از همه شیونم غنقای قاف قدسم دانی که من چگونم غنقای قاف قدسم بر ترزگان و نو نم غنقای قاف قدسم از عقل بس بروم غنقای قاف قدسم در پرده کونم غنقای قاف قدسم خود باطن البطونم غنقای قاف قدسم معبود عابدونم غنقای قاف قدسم
---	---

سلطان بے نیازم گو صورت نیازم نشانیسم که چونم غنقای قاف قدسم
--

سن آن نورم که اندر لاسکان بوجود بودم با شراق خودم خود شاد و مشهود بودم
---

<p>نه از عالم بیایه بود و نه آدم نشان داشت  بسبطم آن قدر شد منبسط از حب پیدایی  هیولای دو عالم ما و ارواح و اشباح  نه بر رفیع شرک و دفع و هم هستی غیر  لباس بود بشر پوشیده مسجود ملک گشتم  گم گم او ریس گم شیت گم فوج گم ریس  گم صالح گم ابراهیم گم استحقاق گم یحیی  برای یک کسان امر و نقد و قضا گشتم  بدیاری حقیقت بهر خواصان و ریادل</p>	<p>که از نظاره حسن خود شرم بود و شرم  که با یک نقطگی صد ما خطا مهر و بود  حیرت جسم و جان را بچو تار و پود بود و شرم  بشکل انبیا و اولیا موجود بود و شرم  بنصو مجسمه حاد و محمود بود و شرم  گم یوسف گم یعقوب گم یحیی بود و شرم  گم موسی گم عیسی گم داود بود و شرم  ز بهر دیگران روز جزا موعود بود و شرم  بهر عده و عصر گم هر مقصود بود و شرم</p>
<p>نیاز اندر حقیقت لایزال و لم یزل هستم  مگر با این تعین نیست و نابود بود و شرم</p>	
<p>ای طالبان ای طالبان بن باشما بر جا شتم  این دری و مهوریم از و هم و پندار شاست  ثابت تر من از همه بے آنکه اثبات گشتم  بر عکس رسم اینچنان در پرده بیابان  هم صورت ناسوتیم هم معنی الهوتیم  در جلوه فرق آدم از خلوت جمع شیون</p>	<p>هم جلوه گرد و دید ما هم ضم و کم شتم  در نسبت خود با شما و یا و موج آسا شتم  بے آنکه استشنا کنند از جمله مستشفا شتم  چند آنکه ملی پرده شوم و پرده احفا شتم  پنهان تر از پنهان و هم پیدای تر از پیدای شتم  از انبساط نور خود بر زمین حیا شتم</p>

هر چند نبود غیر من در عالم نو و کهن	در ذاتِ بخت نوشتن بر تیره علیاستم
با حسن خود و با ختم من ز عشق و عشقی	هم لیلی و محنون منم هم و امق و غدر استم
که شیخ اندر خاتمه که زدم اندر میکرده	که بسجده سجاده ام گیسوی ویناستم
هم اول و آخر منم هم ظاهر و باطن منم	هم عالم دنیا منم هم نشأ عقباستم

گایه نیاز اریان من گه بی نیازی شان من  
این هر دوی ز سید یک منم بنده هم مولاتم

خواجده خواجگان معین الدین	مختر کون و مکان معین الدین
سیر حق را بیان معین الدین	بی نشان را نشان معین الدین
مظهر و جلوه گاه نور قدم	آفتاب جهان معین الدین
مرشد و راهنما کمال جهان	هادی النس و جان معین الدین
عاشقان را دلیل راه یقین	سید راه گمان معین الدین
خواجده لاسرکان و قدس مقام	آسمان آستان معین الدین

قرب حق اسی نیازی اگر خواهی  
ساز و زبان معین الدین

شهنانه چاک زدیگر سیاهم اینچنین	دست جنون نمود بد اما نم اینچنین
که لاله زار نیست و کم از هجوم داغ	با سکه که کرد شگ گستاخ اینچنین
تیرے دگر دست فرکانش آرزوست	لذت چشیده از لب پیکانم اینچنین

<p>واگرده شانه زلف گره گیر آن نگار نیسان بکسته قدو گهر مبتدل شود ای رشک شمع تابش بستانم آمدی جمع دست حاصل از دوست ای قریب در دهر علاج شراب وصال نشت ظالم بلاک میشوم بدم اگر شتاب تاوان کش پیران غول ما هتاب گشت</p>	<p>کاشفته روزگار و پریشانم اینچنین از کان دیده گر گهر افشانم اینچنین شد صرف سوختن بدل و جانم اینچنین روی که دیده ام که پریشانم اینچنین بید و من بساز تو در مانم اینچنین کردی تو در کشیدن پریشانم اینچنین شد لیل البرات بکاشانم اینچنین</p>
---	--

دارم بطبع میل سخن سخن ای نیزار  
خواهم که یک دوشه و گر خوانم اینچنین

<p>محو نظاره رخ جانانم اینچنین میسوز می آید چنان که نه دودی نه شعله دولاب چرخ میشود آخر غریق آب یارب وان زلفش مژگان کیست این تا بسته ام خیال رخ زلف آن نگار لب خشک و تشنه کام و جگر تشنه ام نه کو دانشم که بود حصول تمام عمر بی گریه سوخت گشتم با گریه آب برد</p>	<p>آینه وار دیده حیرانم اینچنین بس بس سوز آتش نهانم اینچنین گر هست میل دیده گریانم اینچنین فواره روان ز رگ جانم اینچنین حیرانم اینچنین و پریشانم اینچنین حالانکه عرق مستم عرفانم اینچنین یک جذبه تو ساخته نادانم اینچنین که بی خم آید چنانم و که با خم اینچنین</p>
---	--

<p>زین بیشتر تو من شدی الحال من توام مضمون آه و ناله موزون بخاطر است</p>	<p>بود از برای شکرتو شایانم اینچنین خواهم نمود مطلع دیوانم اینچنین</p>
<p>دو دمن ای نیاز بروی نمی رسد در مجسم سپهر چند انم اینچنین</p>	
<p>خدا را ای صبا بگذر بسوے خاکسار من لقاب از رخ بر اندازی قیامت پرده دار من که آمد در دیار من که شد نو در دیار من ز جیب و دامنم دست خون نگذاشت یکتاے نمیکردی تو اول فوج این صید زبونم را مکن اوراق اجزای چیاتم در هم و بر هم بدین فقر شاه میکنم از خوبی طالع بیتاری قسم ای یار عیالم مکن پنهان ز بس محو خیالت در دل شهاب تار یکم بکام دیده ام صباب دیداری نمیریزی</p>	<p>بر در کوی آن جانانه این شبنم غبار من قیامت ساز کن امروز پسند انتظار من چو شد ای بیقرار من که شد صبر قرار من بر وای بخیه گر شفق چه خواهی کرد کار من اگر در شان فقر اکث شکست رو کار من مده بر باد ای ظالم کتابت عیار من نه جم دارند که این طالع گردون سوار من که بود این همکار من که دل بردار کنار من سوید قلب شد تاریکی شهاب تار من نمیدانی مگر گردون خمار انتظار من</p>
<p>نیاز اجازت شست این سخن و خوشگونی و گر نه شعر بے لغزش کجا کو بقیار من</p>	
<p>گلے نشکفت جز داغ جگر بر شاخسار من</p>	<p>بهار سوختن پدید است اندر لاله زار من</p>

جنون بر خوشتر ناز و حبيب تار تار من  
 نباشد خالی از جولانگري گرد و غبار من  
 نروید در زمین بسینه ام جز دانه عشقت  
 گے گے یچ گے خندم گے افتم گے خرم  
 من از مستی بخانه نه از خود میروم یاران  
 که از لفت پریشانم که از روی تو حیرانم  
 نه آه و ناله تنها دارم اندر عشق اربابا  
 بهر صید زبونی چشم دایم و اینی گرد  
 جهان با کثرت خود و جنب و جود نقطه صفت

مغیلاں بر خودشان لذت پایی خار من  
 نمایان زین میان میگرد و آخرت سوار من  
 ز خوتاب دلم سر سبز گرد و کشته کار من  
 بیک حالت قرارم نه چه شد امی تبار من  
 که درستم نمازیدم عنان اختیار من  
 همین کفر است و ایمانم همین لیل و نهار من  
 تماشا می دگر هم دارد این آئین دار من  
 بصحراییکه میگردم بود غنچه شکار من  
 حساب دیگر باید بمقتوح شمار من

بنیاز از من مجوز بهر دیو یار و رمانی  
 که نبود هیچ شی جز دیو یار اندر دیار من

دسی خرا مان میگذاشت آن شامی تیار من  
 چون نقاب زلف مشکین از رخ غافلند  
 خرم جان جهان را سوخت و ماتد برق  
 بسکه و عشقتش شد از کفر و ایمان بری  
 عشق اسلاست و دینم عشق در دست و در  
 دولت شاهی ز چشم شکبارم شد حصول

با دوان و شوخی از سر بازار من  
 شد جهان دیوانه روی پری رخسار من  
 از نگاه ماگذر کرد آن بت عیار من  
 رشته جانم گسست از سبزه و زنا من  
 عشق غمخوار است و مونس عشق یار غار من  
 دامن فقرم پرست از گوهر شادوار من

یار خوش قیام

	<p>از خیال جورا و خون دل شد شک مشک دنگد را می نیاید از این نافه تا تار من</p>	
<p>از نگا و مست او دیوانه شد هشیار من بهوشمند انهم چه می پرسند از قنار من نیست جز دیوانگی کار دگر در کار من شد برهن جام صهبای جبهه و دستار من رفته اند رطبه العین از من بن هر چار من بر نیاید جز نواسه سوز از منقار من</p>	<p>دی در آمد بر سرم آن ساقی شلار من می نهم پا جای هر جلی پای از بخود می از خروشش خوش مستی بر سرم و دستار من دین و اسلامم فدای ساقی سرست گشت خواب چشم و راحت جان و قرار و صبر من جز مقام عشق آهنگ ندارد و لب لبم</p>	
	<p>کار فرما شد جنون در ملک جانم ای نیاز سخت دشوار است بار عقل در دربار من</p>	
<p>ظاهرش پیداست اند صورت و ظاهر من چشم دل بکشا و بنگر و سعیت پر کار من تاب دیگر میدهم بهر شهید و دیدار من وز شکست و ریختن شد پستی دیوار من زین جهت در عاشقی شد کافری و کار من نیست در فهم تو بهر رقتشقه و ز تار من نشووی جز ناله جانسوز از منقار من</p>	<p>سیر حق پنهانست اندر معنی اسرار من از محیط نقطه مرکز بود استیلا ملک نور ذاتش بر دلم هر دم تجلی میکند در بنای هستی از نیستی مستحکم است ای مسلمان کفر با کشد جز و لایفک عشق زاهد از سر سودا و الحوبه من آگاه نه طوطی و دانای شوق و ذوق می نیاز</p>	

<p>نیست جز آهنگِ عشق آوازِ موسیقارِ من  بسکه بستم سایه پروردِ زریالِ مهریار  ای نسیم گلشنی باین سبزه دوکانه بیا  حسنِ خویان بهر حق بینی مثالِ عینک است  آمد اندر ملک جان بر تختِ دل سلطانِ عشق  پنجه در یابی محیط این قطره ام شد موجزن</p>	<p>رَبِّ ارْتَنِّ مِی نَوَازِ وِیْرِ لَیْطِ هِیَر تَارِ مِی  بِیَمِنِ مِیگِیِرِ دِهِنَا از سَایَةِ دِیوَارِ مِی  تَا رَسَا نَدِ وِر شَا مِی ت بِلَوِی جَانِ عِظَا رِ مِی  مِی دِه بِلِیْنَا نِی اَنَدِ رَوِیْدَه نَظَا رِ مِی  حَا کِم عَقْلَمِ بَدِ رِشَدِ از سِیَرِ مِشَا رِ مِی  چُون نِجُو دِ غَرَمِ نِوَدَا نِ ظَلَمِ دِ غَا رِ مِی</p>
<p>اگر داری بنی نیاز آن قبله اهل نیاز  لطف فرما شد با خوالِ دل انگارِ من</p>	
<p>اسیرِ عشق مفتون است و مجنون  منید اند طیب آزارِ ما را  نه ماز و امنیم اندر نظاره  شهیدِ اکبر است این کشته عشق  بیا جانان منعم لطفِ خدا</p>	<p>حَرِّیْ قَلْبِهِ وَ النَّارُ مَکْنُونُ  وَمَا یُجَوِّیْهِ مِنْهَا حَرٌّ وَ قَانُونُ  بِرَبِّیْ نَفْسًا عَمَّا یَظُنُّونَ  وَمَا لِلزُّهْدِ وَ التَّقْوٰی بِمَمْنُونُ  حُضُورُ الْحَیِّ عَلَی الْأَمْوَآتِ مَمْنُونُ</p>
<p>نیاز اندر خمارِ مست است در یفا  وَحَمْدُ اللَّهِ مِمْلُوءٌ وَ مَدْنُونُ</p>	
<p>مَرَّیْعُ الْعِشْقِ مَفْتُونُ وَ مَجْنُونُ  نَجِیَّ مَحْبُوسُهُ مِنْ كُلِّ حَبْسِ</p>	<p>سَكُوبُ عَیْنِهِ وَ الْقَلْبُ مَحْزُونُ  فَمَا مَسْجُونُ هَذَا السَّجْنِ مَسْجُونُ</p>



<p>وَمَنْ يَعْلَمْ نَدَاوَهُ سَوَى الْحَمْدِ أَلَا يَا صَاحِبَ الْوَجْهِ الْحَسَنِ تَرَحَّمْ وَالتَّقَشُّ نَحْوَ الْعَشُوقِ يَقْطَعُ بَتَّةً فِيهِ فَلَاطُونِ تَعَالَى حُبُّنَا عَمَّا يَقُولُونَ فَإِنْ بَاعَدَتْ عَنْهُ مَاتَ مَحْمُونِ</p>	
<p>بِلَاكِ الْعَشِيقِ يَا أَهْلِي بِلَاكِ وَالْآلِ الْمَصَائِبِ فِيهِ مَشْهُونِ</p>	
<p>عیدست ساقیا در میخانه باز کن بنگام زهر و توبه و تقوی گذشت و رفت بگره پیچ و تاب دل سگوار من بنا ما بجای جان بخشش و دلکشا امر دزد و دود عیش و نشا ط و سرورست گنج قناعت که دل را غنی کند</p>	<p>پیمان توبه بشکن و پیمان ساز کن دور حقیقت است و دایع محباز کن کو تا هی تقادیل زلفت دراز کن طرز ادا و عنده عاشق نواز کن جو دود عطا و لطف با اهل نیاز کن ای دل اگر غنا طلبی ترک آزار کن</p>
<p>تا صبح وصل در نمد هر شب ای نیاز چون شمع آه و گریه بسوزد و گداز کن</p>	
<p>شاه عشق آمد و شد تخت نشین بر من همه تن دیده شدم بهر تا شاه کسی میشوند حلقه نشین بر منطال ماه داعظا جنت من سینه پر دایغ است</p>	<p>شعله عقل بدر شد ز حد کشور من هر سر موبه نیست همسر چشم سر من ما هر دیان جهان گرد و پری پیکر من دلبرم حور من و چشمم زم کوثر من</p>

<p>بقا میکہ رسید این دلک بے پرین چون ز آفاق بهان گشت بلند ازین</p>	<p>بس فرومانده جناح ملکوت از پرواز یا فتند عالمیان تاب دگر از نور م</p>
<p>تا شوی محرم اسرار حقیقت چو نیاز سایه سان باش پس پیش رو برین</p>	
<p>ز هر سوی بیاسوی محمد شو محمد شو بروی قبله روی محمد شو محمد شو اسیر حلقه موی محمد شو محمد شو سراپا سیرت دعوای محمد شو محمد شو بیا دلدادہ بوی محمد شو محمد شو</p>	<p>دلا خاک رو کوی محمد شو محمد شو سهر و سجن جهان سوی برے محمد شو تقریب پیشه گیر از قید عالم داران خود را باطلاق النبی مصطفی بودن اگر خواهی بکشانی شام از بوی گلے همان یل</p>
<p>نیاز اندر دلت گر مهر عرفان خدا باشد فدای شان دیجوسے محمد شو محمد شو</p>	
<p>آهوسے دشت هویم از ما سوار میدہ دیدیم رویے جانان این پردہ ہا دریدہ چون باد نوبہار سے برگشتم وزیدہ گشتم بچشم مردم چون مردک بدیدہ در صورتی اگر چه از خاک آفریدہ تقاضی دست قدرت تصویر مکنشید</p>	<p>من پاکباز عشقم فوق فتا چشیدہ بدر پردہ ہاے وہمی مارا حجاب دیدہ گل گشت غنچہ ردل و لب تگیش دشت چون آفتاب معنے در جان من درخشید من نور ذات حقم لے صاحب بصیرت در صورتی نظر کن اندر مرقع خلق</p>

<p>از صنعت عجیبه در آب و گل و سیده  هم اصل کائناتم از نورش آفریده  هم عین و هم جدا یکم ای مرد برگزیده  هم بنده نیازم مثل کمان خمیده  بے پاویں سرستم از قید تن ربهیده  نشیده که فرقت دروید و کشیده</p>	<p>روح الہیم من جانِ خدا یس من  من جلوه گاہ ذاتم ہم مظهر صفاتم  آئینہ پر صفایم جامِ خداست یس  سلطانِ بے نیازم چون سر و سرِ فزادم  از جامِ عشق مستم مستانہ راستم  داحد دیگر بر من بگذر ز گفتگو یس</p>
<p>قول نیاز بشنو یعنی ز خود بیرون شو  چون از خودی بر آئے باشی خدا سید</p>	
<p>از دولت ویدارت ہر دیدہ چو گنجینہ  ہر شب چو شبِ قدرست ہر روز چو آدینہ  ہم نور و سرورے تو ہم دیدہ و ہم سینہ  ہم عینک بینائے ہم قطرہ و زینہ</p>	<p>ای عکس نما ہے تو ہر ذرہ چو آئینہ  ظہار گیارہ رات ہم سنگام تماشایت  پیدائی و پہنائے ہم صورت و ہم بینی  این حسن مجاز ما ویر چہم حقیقت بین</p>
<p>اندر من واد ہر دم راز می نیاز می هست  رکشن بود این معنی بر ساکب دیرینہ</p>	
<p>نبی یربے مبیط تنزیل فرقانے  ادیب علوی و نفلی رسول النبی و جانے  جیلپی سیدی محبوب خاص انجمن تانے</p>	<p>نہی عز و علای مٹھتا ہے افج النسانی  امیر عالم امرے شہ معمورہ خلقے  ظہور کامل ذات و صفات حضرت یزدانے</p>

<p>رحیمی رحمتہ للعالمین شافع خلقه          درخشان آفتاب آسمان حسن مجتوبه          شستار جهان روشن ز نور راه روی          کند در یک نگه واجب نما آیت دلرا          حق اندر شان شیبی محمد نام خود خوانده          چه وسعت داده یارب بظرف آن عظیم الشان</p>	<p>کریم اکرم الخلقه سرا پافض جانے          چو شمع صبح در بر مش نماید ماه کفایت          ز تاب شعله حشش کند خورشید رخشانے          بیک چشمک زواید از روشن نگار امکانے          محمد عزیز حق نبود بحکم ذوق عرفانے          کہ اتی عیدہ گوید بجاسے قول سبحانی</p>
<p>نیاز از دولت گریز رخ کبراش جاگیرد          نہ بینی تا اید روی پریشانی و حیرانے</p>	
<p>نہی غرور جلال یو ترا سو فخر انسانے          ولی حق وصی مصطفی دریا ہی فیضانے          امیر کشتہ رفقری شیر اقلیم عرفانے          ایس محفل انبی مجلس مجلس قدسے          سہ ظلمت کشائے مشعل تائی کیے عالم          برا و حق نمائی تا قہارے کار و دانش را          پیغمبر بر سر منبر نشست و خواند مولائش          عجب بنو و دیار بخیران بارغ عقیان را          نیاز اندر قیامت پیش سامان سخا ہی شد</p>	<p>علی مرتضیٰ شنگشاے شیر نردانے          امام دو جهانے قیام کفری دایمانے          خدا گوی خدا دانے خدا یعنی خداستانے          سرور جان خاصانی نشاط روح پاکانے          سرا پا جلوہ نرسے تمامی مہر تابانے          بنیاد شد جز ہدای او کسی دیگر حدی خوانے          کہ تا مولائش را باشد اندر خلق بر جانے          کہ عیار و بر و ہر لحظہ بر فیض و احسانے          کہ و حدیث تو لای علی داری تو ستانے</p>

<p>کہ دستِ اولو و اندر حقیقت دستِ یزدانی          جیسے سید عالم نہی محبوبِ نبی نے          بسیرتِ مشقِ پیغمبرِ بصورتِ مرقنی ثانی          کبستِ یعقوبِ پیشِ گریاشِ دنیا ماہِ کفانی          حیاتِ تازہ بگرفتِ از دینِ مسلمان          فروزِ دلعنہ لطفِ ششِ رخِ شامِ غریبان          گدایانِ درخشِ پیہمِ شاہی تختِ سلطان          جلوہ داری کنند اور احوالِ انسی جہان</p>	<p>بدہ دستِ یقین نامی دلِ بہتِ شاہِ جیلانی          امیرِ میستگیرِ غوثِ عظمِ قطبِ ربانی          نشانِ شانِ بچہ نے بیانِ تیر کنو نے          سراپا جلوہ حسنِ تمامی مہر تابانی          دیپاسی پاک اور فخرِ نیست و شِ پاکِ یادِ ادا          شہِ تختِ سیرِ آذرہ مہرِ شِ کند سے          بنجستِ آذرہ و فیاضی ادنیٰ اینوئے را          ملائکِ طرِ قو گویانِ رومِ اندرِ رکابِ او</p>
--	--

پیارا نذرِ جنابِ پاکِ او از قدسیانِ باید  
 کہ آید جبریل از ہر کار و بارِ دربانے

<p>نظامِ الدین و الملت علیہ رحمۃ اللہ          شہنشاہی علی جاہی بنی شانی حقِ اکابرے          سراپا حسنِ یا بخشی ہمہ جانانِ دیکھو ہے          بشکلِ مصورتِ انسانِ نمایانِ ذاتِ اللہ          کہ طالعِ گشتِ از آفاقِ عالمِ انجین ہے          زبانِ شمع شد در لوحِ او مرغِ سحرِ گاہ ہے          برون از آسمان شد شعلہ شستے پر گاہ ہے</p>	<p>ولا دستِ طلبِ بکشا و رنگِ شہنشاہ ہے          امیرِ عالمِ آراستے طہیرین و دنیاسے          محیطِ فیضِ و ارشادِ بی علمِ فقرِ استاد سے          دُرِ دریایِ تجریدی گلِ لبانِ تفرید سے          شہستانِ جہان شد پتھرِ درویشی روشن          گرفتہ صورتِ قالی نیز مشِ سیرتِ عالی          بنجاشاکِ وجہِ دم زدنگاہِ گرمِ آتش</p>
---	---

<p>دشوق عشق محبوب الی اپنجان گشتم</p>	<p>که تصویرم مقصور در کشد بر صورت آب ہے</p>
<p>چہ غم داری نیاز از رفتن تنها ازین عالم که سلطان المشائخ یار جان تست و ہمار ہے</p>	
<p>راہ تو کو کو ہے تو ہر راہی و ہر کوسے روسوی تو گر دامن ہر طرفے و ہر سوسے رنگ تو و بوبے تو ہر رنگی و ہر بوسے ما اعظم شانی گو ہر تارے و ہر موسے خود بحر محیط است این ہر ہنری و ہر ہوسے بقیہ زلت است اینک ہر مالی و ہر دوسے</p>	<p>اسی جلوہ گہ رویت ہر وہمی و ہر روی ای قبیہ ایسا نم دے جان دل و جانم یا آنکہ میرانی از دوسہ رنگ و بوب می بینم انا الحق زن ہر ذہ بھر تو اندر دل ہر قطرہ دریاست بمعنہ اندر این جملہ ضار را مرجع قوی اسی جاناں</p>
<p>اندر عشق تو رفت نیاز از خود از دست کرد دست این ہر مالی و ہر ہوسے</p>	
<p>جان از سر نیاہم ہم تاب و توانائی از قبضہ دستم شد دامن شکیبائی یار از درون ہر دم دار و دیر سوائی چون بر دل شیدا یک جلوہ نفرائی ہم صندل در دوسر ہم سرمہ بنیائی از خود یر مید آفرین آہوی سحرائی</p>	<p>گر بر سر بالینم نازان بجز ام آئی تا پنچہ عشقت شد بہرست و گریب انم این آہ دل سردم دین رنگ ریخ زردم امی رشک میحایم از ہر دما و ایم خاک رہہ کوئی تو این طسرفہ اثر دارد یوسی بہ نیاز آمد اطرہ مشکینش</p>

<p>سزواںکه دم زخم من و کمالی کبریاست          هماین صفات و ذاتم که بعالم شهودست          نظرے بصورت تم کن بگاہ ویدہ دل          بہتت بر من کہ تو گویم منم من</p>	<p>کہ سوا ہی حق نہ بینم بوجوہ فی قباتی          بچند کہ اوست پیدا لباس باسولتی          کہ نماید سراپا ہم جلوه خدائی          نہ من نیست این من ز خداست خود خدائی</p>
<p>ہمہ دلبری و نیازست کہ بصورت نیازست          چہ نیاز شان خاصست و شیون دلرباے</p>	
<p>بر یزد و دست این دلم اعجاز نگاہی          ہند و شود و چشم سیاہت پرستند          اعجاز و نگاہ تو کند ز ندہ جاوید          بر ارض تماشا سی رخت کیست ہو گیم</p>	<p>زانت مرا ہدم و دمساز نگاہی          گر رنگنی بریت شیراز نگاہی          اسی رشک میجاہن انداز نگاہی          گو طائر قد ہیست پر واز نگاہی</p>
<p>چون ناز ترا زینت و زیبائی زیبارست          زید کہ برا و افکنی از ناز نگاہی</p>	
<p>از خلون جدا ہستی و ہم در ہمہ ہائے          مئی نام و نشان بودی و گنجینہ پنهان          بروحدت ذاتت عرض کثرت ثنائت          ہم شاہ جہانی بہت افسر شاہے          ہم تکلف مسجدی و مسجد بدستے</p>	<p>از جملہ مہربانی و در جملہ در آئے          از بھیش ناسانی خود صورت مائی          یک شان تو خلقت و گشتان خدائی          ہم دلق برداری و ہم شکل گدائی          ہم دوش بر تازی و در تہکد ہائے</p>

ہم بارکشِ خرقہ و ہم رندِ قیاس پوش	ہم زہد سراپائی و ہم شگِ ختابے
ہم صوفی در قاصی و ہم صورتِ مطرب	ہم چوبے و ہم تارسی و ہم صوتِ وحدانی
ہم نالہ جانگاہی و ہم خندہ جان بخش	ہم سوزی و ہم ساز می و ہم دردِ ودائی
ہم بلبلِ شیدائی و زارسی و زارسی	ہم در چین و ہر گلِ خیلوہ ناسے
ہم خطے و ہم خالے و ہم چہرہ زیبا	ہم کاکلِ مشکینی و ہم زلفِ دوتائی
ہم حرمِ گلزار سی و ہم برقِ تبسم	ہم دیدہ رفتا نے دیالائے بلانی
ہم شور سی و ہم فتنہ و ہم آفتِ جلانے	ہم غمزہ و ہم عشوہ و ہم ناز و دادائی
ہم خنجرِ مرگانی و ہم تیغِ دوا برد	ہم تیرنگہ و رہنمائی سینہ مانے
ہم غافل و ہشیاری و ہم ہمیشِ مسرت	ہم واعظ و ہم پیر زہدِ مہچہ ہائے
ہم قاضی و ہم مفتی و ہم حکمِ شریعت	ہم گفتہ انا الحق بسر دار بر آئی

ہم مُرشدِ کل گشتہ بیکلِ شہِ حبیلان  
 یز روی نیاز آئی و ارشادِ نمائی

لے دل تو چنین در شغفِ شور چرائی	وے دیدہ بگو صورتِ تاسور چرائی
ای سیکہ من ریشِ دل از بہر کہ دارے	وہی نحتِ چکر سوختہ چون طور چرائی
وی خندہ من صورتِ گریہ بچہ گشتی	وی صبحِ صبحِ شب و بچہ چرائی
لے راحتِ جانِ بیکلِ غم آمدہ چوئی	وہی جانِ من آزار سی و رنجور چرائی
در معنی فی النفسکُم غور و نگہ کن	مغشوقِ ببرداری و مہجوِ رچہ رانی



ولدار تو زدیگرست از رگ جانت	اقتاده به پندار دوی و دور چرائی
خورشید جمال رخ محبوب عیا نیست	امی شب پرک دیده جان کور چرائی
جانان بجا نیست چو دریای بقطرات	چون قطره بدریائی و در شور چرائی
ادزدگی افزای لب سائے مست	می نوش کن و مان بلب گور چرائی
امی زاهد افسوده بیار و بخت داشت	در حرص بهشت و هوس جور چرائی
یک جوند هم قیمت این طاعت مهمل	بر تکیه این زهد تو مغرور چرائی

بر قول نیازست اگر علم یقینت

پس دیده و دانسته بدستور چرائی

بر چهره تو نقاب تا کے	بر چشمه خورشاب تا کے
بر دیده ما حجاب از ماست	در ما و تو این حجاب تا کے
بر بجز حقیقت تم گذر ده	بینم بغلط سراب تا کے
یک حرف ز عشق خود سبق ده	خوانم قصص کتاب تا کے
ببخود ز خود دم کن و بخود دار	مانم بخود می خراب تا کے
مستم بکن از بنگاه مست	دارم هوس شراب تا کے
باشم به تعلقات ذرات	وامانده ز آفتاب تا کے
امی دلیر من جان نسما	وسی جان من این حجاب تا کے
گردان زد و کون بے نیازم	اگر دم بلی آن خراب تا کے

<p> یجیرت اندرم اہم کدے  نہ مینا داخم وئی می نہ جائے  گر در لامکان دارم مقامے  کہ آسجانی سحر باشندہ شامے  ز تاہم شد عیان ہر خاص عامے  وے در باطنم دارم دواے  ہم وں دم بانگر دم تیر گامے  نمیدارم بیک شافی قیامے  گے شکل گل آہم خندہ فامے  نغم در سیکدہ ہم می دجامے  ز من پسند ہر ملت کلامے </p>	<p> نذاخم کیستم مارا چہ ناسے  بحسن روی خود سرشار دستم  نیا شتم بر زمین لے برسات  عجب چاہیست اندر ملک جانم  چو مہرم شد برون از مطلع غیب  بظاہر گر چہ فانی میں نمایم  ز وحدت سوی کثرت چون آئیم  بہر آنے بشانے دیگر آئیم  گہی بر صورت بلیل بنا لم  سکبہ شیخ و درویرم برہمن  بہر مشرب کہ بینی نیست بہمن </p>
<p> بیاطن ناز در خلا ہر نیا ترم  معنی خواہ در صورت ظاہر </p>	
<p>مثنوی</p>	
<p> خود تماشا و خود تماشاے  غیر قش تاب غیر کے آند  خویشتن را بخویش شیدا کرد </p>	<p> یا ز من با کمال رعنائے  عشق یازی بخویشتن دارو  در ازل دیدہ بر رخسار واکرد </p>

در بطولش نمود عشق مقام  
 شد چو صفت نظاره دامنگیر  
 از تقاضای صفت جلوه گرے  
 خواست آن حسن بی نظیر مثال  
 ناگهان کرد امر کنش کون  
 شد هزاران هزار شکل غریب  
 یک جهانی ز جنس جن و ملک  
 خود برآمد بیکل این اکوان  
 هست عالم تمام مرآتش  
 طرزه ترا نیکه راسه مرآت  
 یک اندر جهان کمنه و نو  
 هیچ کس را نیافت این قابل  
 آخرا لامر سوسه آدم دید  
 شصت با صفات تنزیهی  
 زین سبب شد خلیفه اش انسان  
 اوست آئینه صاحب الوهین  
 رمی سوسه صفاتش سینه

شد مسافر سکونت و آرام  
 گشت مطلق بدایم قید اسیر  
 آمد اندر حصار شیشه پرمی  
 متجلی شدن باین امثال  
 نقش بسته جهان بو قلمون  
 از تجلی نور ذات جلیب  
 وان دگر از غنا صرست و ملک  
 حسب در خواست حضرت عیان  
 کا ندر و ظاهرت آیاتش  
 جز یک کمنه چه گویمت بهیات  
 جست و جوی نمود با نکت و دو  
 که ظهورش بود در و کامل  
 بهتر و خوبرو عالم دید  
 هم در و وصف و لغت تشبیهی  
 دیگرے کس نبود لایق آن  
 گمر به بینی تو با حقیقت عین  
 و چه طریق تقالض عبده

سجدہ اش با نقائص عیدے	جانب آن حضائص سبے
پس بمون ساجدست و ہم سجود	نہیست درد ہر غیر او موجود
جز عدم نیست عنبر ذات خدا	پس بود عین او ہمہ اشیا
محلے هست اسچہ گفت نیاز	کرد کوتاہ قصہاے دراز
بایدت گر برین دلیل گواہ	کن نظر جانب کلام اللہ
امر بتی ست روح و سر خداست	ذکر بے کام و بی زبان اور است
حیف در بند جسم در مانے	نشوئی صوت پاک رحمانے
یار تو ہر دست با تو کلیم	حیف تو نشوئی کلام قدیم
ہمہ عالم پرست ادا و از	لیکن ہا ہی گوش خود کن باز
با ذکر و نہمین بس ست ترا	بند سازی رہ شنیدن را
بشنوئی یک کلام نام مقطوع	کز حدوث و فنا بود مرفوع
اول و آخرش چو بید شد	ز ان سبب نام او بآئند شد
عالم صورت از و ظہور گرفت	از حضورش بساط نور گرفت
روشن افزای انجمن او شد	فیض بخشایے ہر سخن او شد
گر با ظہار رو نیاوردے	نام آواز در جہان بندے
بشنو آن بانگ پر سرور و گوش	کن فراموش خویش را و ہیوش
غرق شود در میان بحر محیط	ذات بے کم و کیف لغز بکسیت

<p>نور بزرگ هست وحدت ذات  ویدهای دلت که تابینست  ورنه وحدت کجا و کثرت کو  تو که هرگز ندیده آن نور  تا نیفتد شمع نور خدا  کاین همه ظلمت ست نور و گر  ذات مطلق مثال گل باشد  دین و دینی و عقین ست چو خار  گل شودی اگر نظر به گل آری  در بتقید خار و در مانے  تو نه آئی هر آنچه نمیدے  تو دای نور خاسته گل از گلشن</p>		<p>دین نقیض بود همه ظلمات  پیش تو نور سرسبز اینست  بومی عنبر کجا کجا بد بو  چه بدانی حقیقت مستو  بر دلت کی شود ترا پیدا  کی شود این و آن بهم همسر  مبد فیض جز و دکل باشد  می کشد هر کیے از دآزار  دامن جان کس نیاز آری  خود بر بنی جهان بر بخانے  گل نه دیدی تو خار را دیدی  خار دانسته و شدی گلخن</p>	
<p>اندر آن خار و گل تو فرق کن  گر چه هستند از یک گلشن</p>			
<p>ای دست بیدار بر سر و سر و خوارا  خود بر کاش رخش آند و بیرون  گمبسی کایا شده ناقوس پیش</p>	<p>با عین نگاه  از حمله خلوت  در پرده ترسا</p>	<p>میدان یقین این تکی او شمارا  گمب دلق بر کرده گمب دریت دارا  گمب درده بدست آید تسبیح و عصا</p>	<p>مرآت آئی  جاست و جاب  پوشیده کلا ہے</p>

گمہ تکلف مسجد و درگنج تفرّد	پنهان چمن	گمہ شاد محفل شدہ آن انجمن آرا	ریشخوردگان
از روشنی عارض و از تابش سیما	و تکامل و قاش	آورد و برون این بگی صبح و سہا	ہر شام و چکاہ
گمہ طریقی اگرش غیر داسنے	ای طالبی	بینی ہمہ او گر ہمہ این ما و شمارا	آئی سوراہے
مانند نیاز آئی برون از پیرستی	کر عاشق حقے	دان پس تو خدا باشی یمنی تو خدا	در ہر پر کاہے

دیگر

در کسوت نفاذ آن دلیر زیبا	ہر شام بچاہی	گمہ مہر و تشندہ بروی ہمہ دنیا	گمہ صحت کا
گمہ فرش گی عرش گی بگر گی بر	گمہ صحت قطعہ	گمہ شکل صدف آمدہ گمہ گوہر کیتا	گمہ ہی پر کاہے
گمہ لوق بکر کردہ بیا زار بر آمد	و شکل گدایان	گمہ تاج کبر آمدہ بر تخت مطلقا	و صورت شاہ
گمہ پیکر لیلی شدہ خود جلو گئے کرد	برستہ خوبے	گمہ ہیکل مجنون شدہ گردید بظہر	یا حال تباہے
گمہ خندہ کنان بنگ گل آمد گلستان	و فصل بہار	گمہ نگرہ کنان صدف بلبل شدہ شیدا	یا نالہ و دلہے
از روشنی چہرہ زیباہے ہنسوت	این نور ہدایت	وین ظلمت کفرست بکفار ہویدا	از لطف شیا
گفتست چو خود پس کشتی شے	و حضرت دران	نان پس بچہ سان نم و نیم ہمہ شیا	جزفات الہی
و خلق نیازین سخن بحقیقت	بی پردہ مفا	این از نگہ دانستہ کج دل شیدا	با حفظ نگاہے

دیگر

بہر خفی از مطلع انوار بر آمد	تا دیدہ عیاد	از بہر ظہر شش پے اظہار آمد	بر خود نگار آمد
خود گفت انا الحق لبسہ دار بر آمد	نہر ارجمان	خود بود کہ آن بر سر اظہار بر آمد	تغیر و دہان آمد
خود بود کہ بر شلخ نمر دار بر آمد	و صورت انور	خود خمر شدہ از خم خمار بر آمد	مہر و شش کش آمد

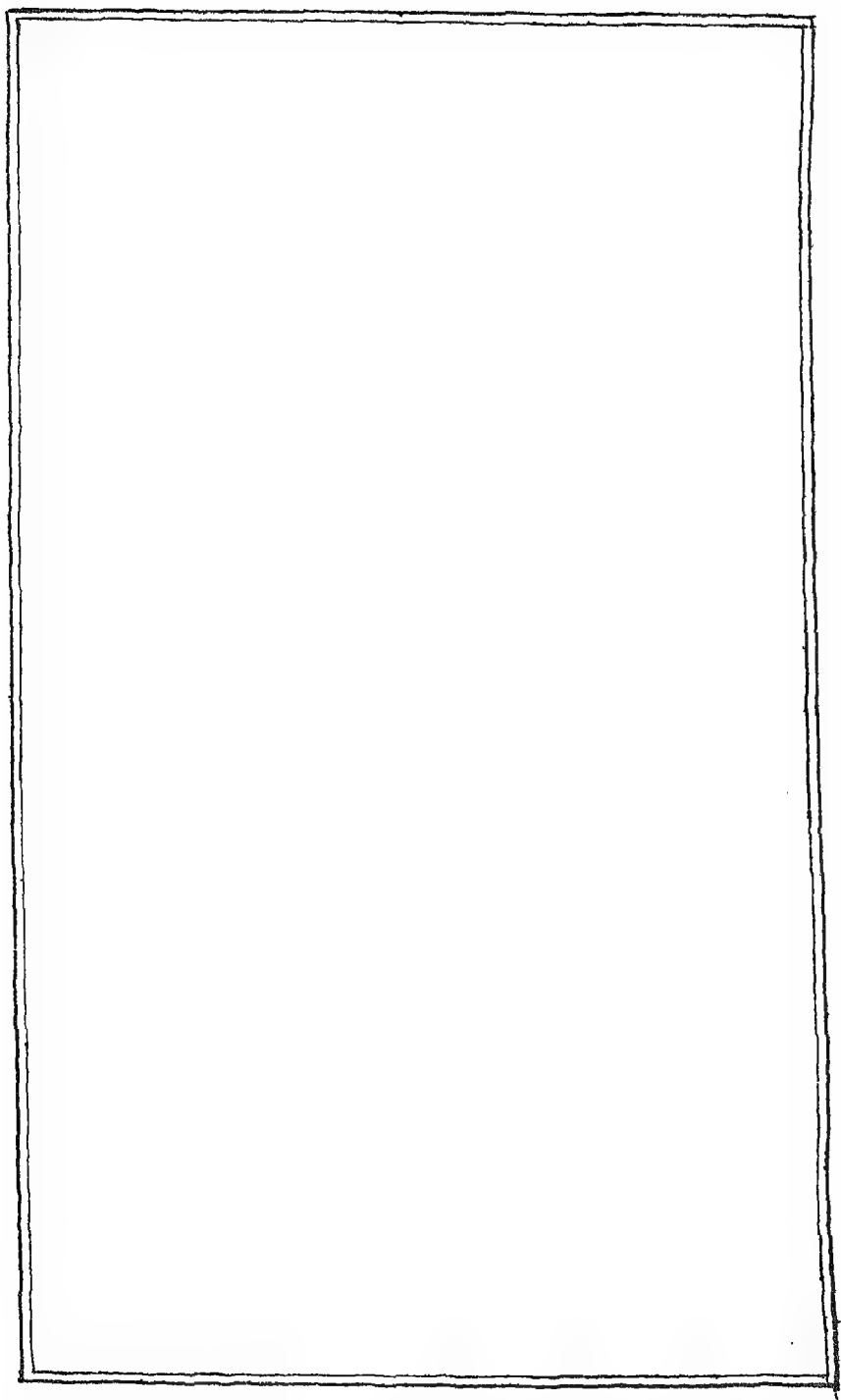
خود مختص و سجد تسبیح بدستش	بر روی مصلّا	هم خود زود میگرد سرشار برآمد	بیشتر نشد
گم در هم و دینار گمی جور و قصور	گم طالب اینا	گم دست ازین شسته پی یار آمد	یا بنده آن شد
گم شعاع نورانی شده بر طور افتاد	تا خلق برسد	گم نار شده صوت گلزار برآمد	بشکفت نشد
گم مصحف و قرآن گمی بید و پیر	گم نه تسبیح	گم نار شده صوت زنا برآمد	از کفر نشد
گم نه دم دل و صاحب خلایق حمید	تشان محمد	گم بصفت ظالم خود خوار برآمد	قتال نشد
گم نه اله و گم برف گمی بر میگرد	گم شکل حباب	در نقطه بدریافته هموار برآمد	آن لوح و کمر نشد
در شکل نیار آمده این شرح بیان کرد	با خود نگه کن	خود نیست نیاز از آنکه بگفتار برآمد	تا دان بگفتار نشد

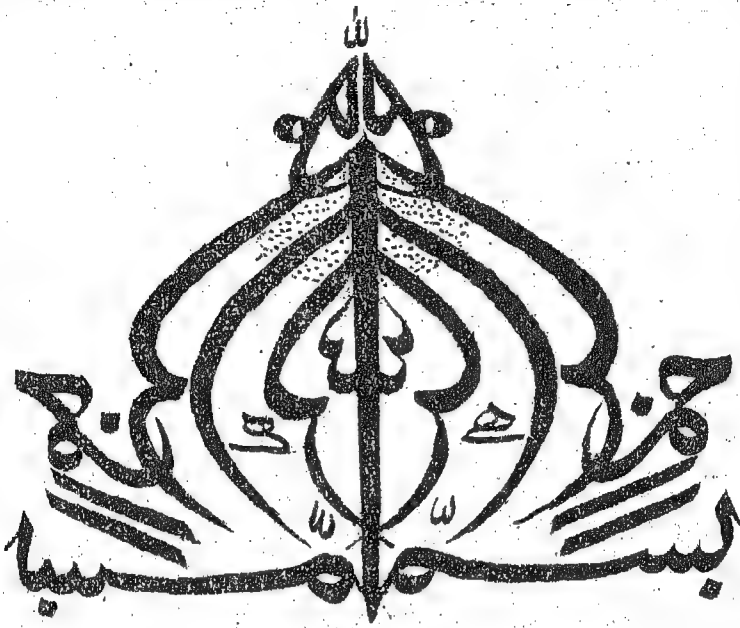
## وله

خود تاج بصورت شاهانه برآمد	و لای حجاب	خود دل بشکل گدایانه برآمد	و گمان بدگشت
خود گشت بت و خود ترشید تا زار	در صورت آزر	خود گشت خلیل و سوتخانه برآمد	بیکسرت و این شد
خود بصفت شمع پادشاه عیانست	روشن کن مجلس	خود بود که بر صورت پروانه برآمد	زبان بجا شد
حقا که بگوشت که او پرده نشین بود	در چرخ غلبت	بصورت در میان نهانخانه برآمد	در عین عیان شد
گلایه بختی قتل شده بر سینه خونری	در صورت لیل	گم قفس شده عاشق دیوانه برآمد	بنیانه و مان شد
گم صورت زلف از آنکه نیست کمال	دام دل شوق	گم خوب شده بصفت شاهانه برآمد	در بومی بتا شد
خود بود که او رفت فیضان سوره	شیخ همه عالم	خود گشت نیاید چه میدانه برآمد	از مقصد نشد
چون دید و دم گرفت او رنگ خال	ای یار چوهای	خون گشته برآمد که بوسد کف پارا	گلایه سیراب شد
ناگاه بر روی آمده از حجاب خلوت	آن شیخ تنگ	در چشم زدن روز ما شرم و حیا را	آن کرده کلا شد

گفتم که چه کردی بجانم بر تو افتاد	گفتا بجای	گفتم به چه کرد آمد این خلق شما	گفتا بجای
سینه و رخ و خاشاک این شعله رخت	گر جلوه نمائی	کو آتش برق رخت ای یاد دل	کو این پر کاه
گر بر سر من آئی بین یک گونی	گویم که دوستی	نارم به نظرتیج کس غیر شمار	معبود الهی
چیز فات تو کس را نکند سجده تعظیم	ای لبر زیبا	در شان تو گویم صفت مدح و ثناء	هر شام دیدگانی
از رفتن جانم غمت هیچ غم نیست	ای حضرت چاکا	هر خطه بخیر میداین را دگر ارا	جانی و پناهی
خاموش نیامازم به این گفت و شنود	گر عاشق او	بگذار بیا در رخ او صبح و مسارا	هر سالی و ماهی







ہر آن میں اوسکایہ نیا ڈینگ نہوتا  
حیرت سے میں آئینہ منظر دنگ نہوتا  
اسلام کے لانے میں اوسے تنگ نہوتا  
ہمقاو دولت میں کبھی جنگ نہوتا  
ورنہ دل آگاہ مرا تنگ نہوتا

گر کون و مکان مظہر نیرنگ نہوتا  
ہوتا نہ اگر اوسکے تا شاہین تحیر  
گر شان پیمبر کی ابو جہیل پہ کھلتی  
اسرار حقیقت کے خبر دار جو ہوتے  
امکان سے باہر ہے ترمی کُنہ کا پانا

اگر پردہ غفلت کو تو ہم سے اٹھاتا  
اے عشق نیا ز آگے ترے سنگ نہوتا

برقع حساب کا منور برقع مہاب کا

چار سے معج کی نہ چھپے چہرہ آب کا

<p>چہرے پہن کے پائے میں زینت کا اسمین قصو کیا ہے بھلا آفتاب کا سیراب کب کرے تجھے دھوکا لرب کا</p>	<p>اپنا ہی کچھ تصرف اوہا مہر کہ ہم آنکھیں بوندی ہوئی ہوں تو پھر بھی رات ہو کس کام کی یہ ہستی موزہ ہوم کا ثبات</p>
<p>اپنا حجاب آپ ہو تو ای میان نیاز لوٹھنے میں تیرے ہوتا ہاں وٹھنا حجاب کا</p>	
<p>دنیا کی ہے اندھن میں ابھی تو پھنسا ہوا آنکھوں میں جسکے جلوہ حق ہے بسا ہوا یہ بہ طرح کا پور ہے گھر میں دھنسا ہوا پتکا جو ہے طلب ہے کسوئی ٹکا ہوا</p>	<p>ای دل جناب قدس میں تو کب رسا ہوا گنجائش خیال طلسم بہان کیا خطرے کو جب باہر کے دل سے نکالے بیزار عشق پر زہمت لگا کے دیکھ</p>
<p>گھر کو تو اپنے ہستی کے ویران کر نیاز ہستی سے حق کے پھر وہ رہیگا بسا ہوا</p>	
<p>وہ شوق ہاتھ قتل جان پر سا ہوا لیکن چراغ واع سے کچھ ہے بسا ہوا ممکن نہیں جو پھر بے یہ گھر گھسا ہوا ہر چہند آہ و نالہ صبح و سہا ہوا اوس غنچہ لب کو دیکھا ہے جس نے ہنسا ہوا کہ کیا کر گیا دام سے چھٹ کر پھنسا ہوا</p>	<p>کیا جانے کسی گھات میں نکلا کسا ہوا اپنا تو ملک دل ہی کبھی سے اوڑھ گیا دل خانہ خدا ہے صنم اسکو مت گرا ہرگز نہ آئی مہر تجھے میرے حال پر ہوتا ہے کوئی خندہ گل سے شگفتہ دل ای مرنے والے کو کھڑے جب بال پر ترے</p>

<p>پھولا نہیں بہتا ہی جامہ میں اپنے پھول پیٹھا نہیں ہے ایسا مرے دلیں روغم مارا تمھاری زلف کا ہرگز نہ بچ سکے ہوں میں نیاز مند جناب ایسا رکا</p>	<p>پاؤں کی بو میں پیر میں اپنا بسا ہوا بن جی لئے جو نکلے یہ کافر دھنسا ہوا سو بار بچ رہا ہو جو افعی ڈسا ہوا اس واسطے میں صاحب فرسا ہوا</p>
<p>سن سن کے شور عشق کے حالات اور ثیاد دور دور کے دل نفل میں ہے جاتا دھنسا ہوا</p>	
<p>تمھارے دور میں مہنے ساتی عجیبی دور شراب دیکھا جوانی چھپکی میں جذبہ سے کل ہلو ایک قطرہ سے موزے دیا وہ مست نچوڑا دھوکو آیا مگر یہ لالچ ہی اس کو لایا چمن میں گرس کین میں ہمارا روپ کی نگھو کو دیکھا کر کے تمھارے مٹھ کو پیچے زلفوں کے دیکھا کیا مثال کہیے نہیں ہر دکھو کا کچھ اسمیں اچول کہ ہر یہ ہو کا ملے عالم</p>	<p>اودھو روا غطا گر لڑا تھا اودھو کو زاب غراب دیکھا تمام عالم میں تو نے ہم کو کئی بھی شل جاب دیکھا کہ میرے خون کو شراب گلگون دل و جا کو بک دیکھا کین ہی زلفوں کے غم میں بل نے کیا پیچ تاج دیکھا برائے گفتن مگر یہ کہیے کہ مہر پر حساب دیکھا جو کچھ نہ تھا سو فرسانہ جو کچھ نہ تھا سو خواب دیکھا</p>
<p>نیاز ایسا ولی برحق کہ پیر مرشد ہوا ویسا کا بتا تو مست میں اس نہی کی کوئی بھی برتار دیکھا</p>	
<p>تمھارے عشق میں گرجان کے دینے سے میں تیرا کہاں یہ عشق کا فرما کہاں وہ موت سر ٹیرا زیادہ نگاہ عالم آج ہے یار و فرار اپنا</p>	<p>کوئی دن جی کے آخر موت سے فرما ہی پھیرتا یہاں اب وجہ قدسی ہوں ناں ریز میں ٹرنا کو حاسد کو تو بھی ساتھ میرے آیمان گزرتا</p>

<p>یہ روزا جمع کو اوسکے لئے تاج کیون پڑتا مراوی محبت میں اگر اگر کے تو ٹڑتا</p>	<p>اگر روانہ بلبل کی طرح مرنے سے تھم رہتا یہ سنگی کی دیکھی تیرتی غطسب پہ کھل جاتی</p>
<p>نیا زکھر اول تحت رب العالمین ہوتا خوش خاشاک غفلت سے اگر غریب سا بھڑتا</p>	
<p>خود و اسرق نیکیب نے وہیں کس کس چ بجا دیا سوہر ایک نورہ میں عشق نے ہمیں اُسکا جلوہ دکھادیا کہ تعینات کی قید سے مجھے ایک میں چھڑا دیا تو نے چشمی سے ساقیا سرخرم کو لیکے جھکا دیا غضب ایک شیر کیو سٹے تو نے نستان کو جلا دیا نہ دکھائی دی گئی کہیں جو کسی نے بھگو سچھا دیا</p>	<p>جو نہیں آدرا عشق کا مجھے دل نے مردہ سنا دیا جسے دیکھنا ہی محال تھا تھا اوسکا نام و نشان کہیں کروں کیا بیان میں عشق میں اُسکے نگاہ زلف کا لئے میرے چھکنے کے ایک عجبی اُشرب کا تھا تجھے عشق دل ہی کام تھا نہ کہ ستوانوں کا پھونکنا ترنی اصحابِ رخسان جنہیں میں خود پسند کی سب ترن</p>
<p>رکھیں ہیں تیار یہ ہل سے شمر سننے کا اشتیاق غزل ایک دوسری اور کہہ تجھے تے فکر سا دیا</p>	
<p>وہیں مجو حیرت بخودی مجھے اہم نہ سا بنا دیا کوشش سے دامن ناز نے اسے ہی زمین سے مٹا دیا سوہر کا کہ شور ظہور نے مجھے کس بلا میں پھنسا دیا تو نے ایک مجھ کو کے میں ہی صبا اُسے لئے ہانڈا دیا مجھے ساقیا می آتین کا یہ جام کیسا پلا دیا</p>	<p>تو نے اپنا جلوہ دکھانے کو تھکاب نہ سے اوٹھا دیا وہ جو نقشِ پاکی طرح ہی تھی نہ وہ اپنے وجود کی کیا ہی میں خوابِ عدم میں تھا تھا لطفِ یار کا کچھ خیال وہ چپ نگاہ و تیب سے پڑی اوس گلی میں تھی میری کہ بگڑی میرا گھر لکھتی ہو کہ بڑی اسی تن بدن</p>

میر کی دوستی نے شعل ہوا سے یہ شہ و غما دیا	یہ نال شعلہ حسن کا تر اڑ رہے سر بفلک ہوا
جھی جاکے کتب عشق میں سبق مقام فتالیا جو لکھا پڑھا تھا نیاز نے سودہ صاف دل سے بھلا دیا	
دوسرا دو سکا قدم پھر غرش کے بالا پڑا و ان پہنچ کر کچھ نہ پوچھو کیا سے کیا پر کیا ہوا صاف مطلع ہو گیا ہوتا تھا یہاں ان کچھ نہ تھا وہ نہ اون مردوں میں ہے جنکو مسیحا لے چلا	خافقا و چشت میں جس نے قدم پہلا رکھا قاب قوسین اوسکے آگے ایک ہوا دنی مقام نقش ہستی مٹ گیا نام و نشان سب اوٹھ گیا سخت مشکل ہے دلا اوسکا پڑنا اس طرف
کیا ہی جی کو بھالی ہیں باتیں یہ تیری لے نیاز قول حق ہم تو سمجھتے ہیں میان تیرا کسا	
از ماہ تا ماہ ہی سب ہے ظہور تیرا تو فور ہر شمر ہے ہر سنگ طور تیرا ہر کان میں ہون پاتا معمور شور تیرا پھر دل سے دور کب ہو قرب و حضور تیرا جھک رہے مبارک حور و قصور تیرا اگر ستر معرفت کو پاوے شعور تیرا	معمور ہو رہا ہے عالم میں نور تیرا اسرار احمدی سے آگاہ ہو سکو جانے ہر آنکھ تک رہی ہے تیرے ہی منہ کو پیالے جب جی میں یہ سمانی ہو کچھ کہ ہے سو تو ہے بھاتا نہیں ہے داعظ جز دیدہ جی تجھے کچھ وحدت کے ہیں یہ جلوے نقش و نگار کثرت
گر حرف بے نیازی سرزد نیا ز سے ہو پستے میں خاک کے ہے پیارے غرور تیرا	

<p>اے دل کہین سچا یوں زہن ساز دیکھنا          خوابان اس جہان کا تماشا جو تو کرے          نیز گویں سے یار کی حیران نہ ہو جو          اے دل قمار عشق میں لگ کھیلو بھل          گرفتہ جان طلب کرے وہ شوق دلو</p>	<p>اپنے ہی بیچ یار کا دیدار دیکھنا          آئینہ دار طلعتِ دلدار دیکھنا          ہر رنگ میں اوسیکو نمودار دیکھنا          بازی ندی بجا ہر سرے یار دیکھنا          انکار دان نہ کجیو زہن ساز دیکھنا</p>
<p>ہرگز دوانہ کجیو اس غم کی اسے نیاز          سب راحتوں سے غم کو مزہ دار دیکھنا</p>	
<p>عشق میں آعجب مزاد دیکھا          نکتہ اینما سے واقف ہو          بلکہ یہ بولنا تکلف ہے          دیکھتا آپ ہی سننے سے آپ          دید اپنی کی تھی او سے خواہش          صورت گل میں کھل کھلا کر ہنسا          شمع ہو کر کے اور پروانہ          کرب کے دعویٰ کہیں اپنا حق کا</p>	<p>خوش و بیگانہ آشنا دیکھا          چہرہ یار جا بجا دیکھا          بہمنے اوسکو سنا ہے یا دیکھا          نہ کوئی اوسکا ماسوا دیکھا          آپ کو ہر طرح بنا دیکھا          شکل بلب میں چھپا دیکھا          آپ کو آپ میں جلا دیکھا          بر سرِ دار وہ کھنچا دیکھا</p>
<p>تھا وہ برتر شام سے نیاز          پھر وہی اب شام و ما دیکھا</p>	

<p>کہیں غماہ کہیں چھپا دیکھا کہیں فانی کہیں بقا دیکھا کہیں بندہ کہیں خدا دیکھا کہیں صورت سے آشنا دیکھا کہیں کاسے لگے گدا دیکھا کہیں رندوں کا پیشوا دیکھا کہیں وہ ساز یا تبا دیکھا سیرِ ناز اور ادا دیکھا</p>	<p>یار کو ہم نے جا بجا دیکھا کہیں بگن ہوا کہیں واجب کہیں بولا بلی وہ کیسے است کہیں بیگانہ دشمن نظر آیا کہیں وہ بادشاہ تخت نشین کہیں عابد بتا کہیں زہد کہیں رقا ص اور کہیں مہرب کہیں وہ درلباس معشوقان</p>
<p>کہیں عاشق تیار کی صورت سینہ بریان و دل جلا دیکھا</p>	
<p>کیا بن بنا اور سج سجا کر کیا آتی ہے بہت جو بن کی مہین مست ہو ہو راک گاتی ہے بہت کس طرز معشوقانہ سے جلوہ دکھاتی ہے بہت کیا ہی خوشی اور عیش کا سامان لاتی ہے بہت</p>	<p>خواجہ عین الدین کے گہر آج دھاتی ہے بہت پھولوں کے گڈھے ہاتھ لے گا نابجا نا ساجھ لے پھتیاں اُترنگ سے بھرین نیناں کیناں لڑین لے رنگ سکھیاں گلبدن بگن گنتی کا برن</p>
<p>ناز و ادا سے چھوٹا خواجہ کی چو کھٹ چو من دیکھو تیار اس رنگ دین کیسی سہاٹی ہے بہت</p>	
<p>سیاں ندایِ الامان تھی وادیں صدی لٹ لٹ</p>	<p>لشکرِ غم پڑا تسلیم دل پر ٹوٹ ٹوٹ</p>

نہ



<p>مات و مذہب کی تہ و تنے گئے سب پہوٹ پھوٹ پٹ گیا کو چہ تراشیشہ دلوں کے پھوٹ پھوٹ یہ تری آنکھوں میں سیستہ می بھری ہے کوٹ کوٹ جبکہ وہ رہیائے بے شست نگاہ سے چہوٹ چہوٹ سانس کو اتنا تھک چھاتی میں رکھا ہے گھوٹ گھوٹ</p>	<p>ویکھ کر نیرنگیان تیری اسیران مل ملک پچا ہے پاؤں کو بٹھلا، واکھر سے نخل کچھ بھی تجھ میں ہے موت لے مے نا آشنا ہاتھ ہاتھ نکلے کیا تھی ہے میان تیری کمر گرم و مراد عدم کا ہون اگر آوے تو آ</p>
<p>چل چل ہے کارخانہ ہستی سو ہوم کا چل مینا زاب حق سے مل اپنی خودی سے چھوٹ چھوٹ</p>	
<p>لوٹ پانی آنسو وٹھا آئین آنکھیں چھوٹ پھوٹ آغیز غم نے کین ویران ساری لوٹ لوٹ گر چہ بھاگاہے وہ پنجہ سے اہل کے چھوٹ چھوٹ مست ستا حق زمین کو پاؤں اپنے کوٹ کوٹ گر بنا اپنی بنی چاہے نیا کر ٹوٹ ٹوٹ ضبط کر کر تھا چھپایا اب تلک تو گھوٹ گھوٹ</p>	<p>رات تیری یاد میں اتنا میں رو یا چھوٹ پھوٹ عقل و دین کی بستیں تاب و توان کی گزین پہنچ میں زلفوں کے اگر کب نخل سکتا ہو دل ہاتھ کو دنیا و دین کے بھاڑیے اسلم مل جد پشتی دیوار ہستی ہے شکست و رنجین کیا کروں راز و روم کو آگے چھپ سکتا ہین</p>
<p>جوش زن ہے عشق کی مے اب خرم دل میں نیاز گہا بل باہر گرس گہ خرم سے نکلے پھوٹ پھوٹ</p>	
<p>آجیاب آسا بدریا ہے حقیقت ٹوٹ ٹوٹ ایک جڑ سے ہیں یہ نخلی ڈالیاں سب پھوٹ پھوٹ</p>	<p>اس تعین کی گرفتاری سے می دل چھوٹ پھوٹ یہ سب ادیان مل میں شاخہ می یک درخت</p>

<p>جب ملک مزدومی پندار تیرے سر میں ہے          لٹ رہی ہے گنج عرفان بر در شاہ حرب          وہ جو سکتے زندانِ ناسوتی کے دستِ اسیر          خدمتِ مرشدین رہ چون برگ گلِ ہمراہ قند</p>	<p>سرزنش کے مونگری سے سر کو اپنے کوٹ کوٹ          دیکھتا کیا ہے دلاہل و لونون ہاتھوں لٹ لٹ          اوج لاہوتی کو پہنچے یک نگہ میں چھوٹ چھوٹ          فیضِ صحت کب اٹھے جنتِ ثبات ملے ٹوٹ ٹوٹ</p>
<p>عالمِ بالا کو پوچھو گے کوئی دم میں نیاز          اگر رکھا ایسا ہی دو واہ ولین گھوٹ گھوٹ</p>	
<p>آغینستِ خاۃِ دنیا میں کیا کی لوٹ لوٹ          قاضی و ملا و مفتی محتسب زاحم و فقیہ          چشمِ بد سے دور رہیو کیا ہی آیتِ تاب ہے          دیکھ میرا خونِ اشک بوسے کماشب مجھ کو دیکھ          کیا ہی نازک ہے میانِ تیرا گلو نامِ خدا          تیرے بکنے پر ہنسی آتی ہے مجھ کو نا صحا</p>	<p>تھے کئی دم جو رفیق اپنے گے رشتہ بٹ پٹ          سب گئے دورہ میں تیرے سیکہ کو بھوٹ پٹ          ہونگی یہ انکسین بنائی موتوں سے کوٹ کوٹ          تیری انکسوں میں گئی میری حنا شہب بھوٹ          ہی جھلکتا پان کا رنگ اس سے باہر ہوٹ پٹ          اب ملک تم تم تھم رہا ہوں موندہ کو اپنے کوٹ کوٹ</p>
<p>اب تو عاشق ہو چکے ہوئی جو ہو سو ہو نیاز          غشِ طفلوں کی ہوا بازی کہ جاوے لوٹ لوٹ</p>	
<p>لایا ہمتارے پاس ہوں یا پیر الغیاث          لاہوت سے اوتر کے ہوں ناسوت میں پڑا          حرص و ہوا نفس ہے زنجیر یا می دل</p>	<p>کرا آہ کے قلم سے میں تحریر الغیاث          کیا کچھ ہوئی مقام کی تفسیر الغیاث          پاتا نہیں نجات کی تدبیر الغیاث</p>

<p>سب کچھ ہوئی دلتے نہیں تاثیر الغیث مضمون آو دل کی ہے تفسیر الغیث سُن لو مرید اپنے کی یا پیر الغیث ہے اس لئے تمھاری قفا گیر الغیث کیون حق میں میرے اتنی ہے تاخیر الغیث وینا و دین میں پاتی ہے توقیر الغیث کسکے کئے میں جا کر دن تقریر الغیث</p>	<p>سوز و گداز وہ و پیش ناکہ و فغان عاجز ہوں اور بکیں و ناچار و ناتوان ہم آپ کے کہاتے ہیں یا پیر و سنگم مشکل سے خلق ہو تم شاہ اولیا کرتے ہو مشکلات جہان یک پل میں حل گر سکے الغیث نیا و آپ داد دین یا غوث اعظم آپ سوا کون ہے مرا</p>
<p>دیکھو تو میں نیا نہ ہوں لے سر سے پانوں تک یا ہوں میں الغیث کی تصویر الغیث</p>	
<p>جن و ملک کے اوپر کر رہا ہے اپنا زور عاشقِ مولا ہوا چاند کا جیسے چکور بل بے سمائی تری اورے سمن کے چور عالم ملکوت کے اڑ گئے ہاتھوں کے موڑ</p>	<p>خاک کے پتلے نے دیکھ کیا ہی مچایا شو عشق کے میدان میں آصوٹا انسان بنا سیدہ بین قلم کو لے قطرہ کا قطرہ رہا جب وہ ہوا جلوہ گر تختِ خلافت اور</p>
<p>دین ہم سپنے نیا نہ رکھتے ہیں سو طرہ ناز سو بچھے ہے یہ بھید اوسے جسکی نہو چشم کور</p>	
<p>دین ٹٹک رہے برہانِ سُلمی منہ موڑ تو اوسکی دیکھ کر کیا کوئے گا توڑ اور جوڑ</p>	<p>سمند ناز کی جب باگ اوسنے دی ٹک چوڑ جو خط جو ہری مکن نہیں حکیم کئے</p>

کب او کے تیر نگاہ کا کسی سے ہوا انداز	جہاں ہو چو سو فارم ہمال کا سر توڑ
کہاں تھی رات کہ ہر تھی نظر نہ آئی رات	نقاب زلف دیا شب جو اس نے منہ چوڑ
ہنیں کو تیری ہنیں ہے نہ ہے کو تیری ہنیں	زمانہ ٹوٹ پڑے پر نہ پلٹے تیری ہوڑ
بھٹک رہا ہے تیری کو دیکھا ندین طفرہ	ول ایسی کو لہسی کل ہے جسے تو لے ہوڑ

نیاز شعر حیا لی ہنیں پسند عوام  
غزل کہو تو کہو ٹک خیال بندی چوڑ

ہمارے شیشہ ٹول کو جو توڑتا ہے توڑ	پراسکد بھدیکو ٹک اپنی رگہ ز کو چوڑ
تو اپنے جوہر و جہا سے نہ درگزر پیاسے	میں اپنی مہر و وفا سے نہ لون کبھی مٹھ نہ توڑ
محبت اپنی نہ ٹوٹگی آپ کے توڑے	ہزار گونہ اگر توڑے گا تو لون کا جوڑ
یہ عشق ایسا چھلا دے جسکے چھل میں دیو	دیوانہ ہو کہے ہے کس بلا کی مجھیر کوڑ
ہر ایک رات شب قدر سے ہو روشن تر	گر اپنے موہ نہ کو وہ مہر و ہمت شب لے لٹوڑ
بحال یار کے قابل ہنیں مر سی آنکھیں	اب انکو بند رکھوں میں ہمیشہ یاد و حق ہوڑ
میں ایک بات بھی تیری نہاؤں لے عوڑ	کہا کر ایک سے لیکر کے تا پہ لاکھ کر توڑ
چوڑے ہے حضرت شبیر کی یہاں رہی	جو سر خیزنگ رنجا چاہے جاؤ لے بوڑ

اگر حقیقت عرفان کا ہے شور محباز  
نیاز فکر سخن کر رہ محباز کو چوڑ

حباب کی طرح اپنے تین بنا کے توڑ	طریق حق میں یہی توڑ ہے خدا سے جوڑ
---------------------------------	-----------------------------------

<p>خدا ہی نکلے جو دیکھے خود ہی کا بھانڈا پہنٹا وہی ہے ایک یہ دس سو ہزار لاکھ کروڑ یہ دونوں ایک ہیں مانوں کسے کئے دن یقین جانو کہ دیو خیال کی ہے کہوڑ یرنگ بھر و ان جہین ہے نہ توڑ نہ جوڑ</p>	<p>بدن کے توڑے ہو کے سوانہ نخلیگا تغینات کے فقطون سے ہے کثیر احد صنم کو بیٹھے برہمن حرم کو مانے شیخ سولے ہستی حق کے جو کچھ نظر آوے ازل سے لے کے ابد تک ہی جو ہے سو ہے</p>
<p>عجبت ہے شعرو سخن کی یہ توڑ جوڑ تیار پس اپنے ذکر کی اور فکر کی طفر منہ موڑ</p>	
<p>ہوتا ہے کوئی دل سے وہ دلدار فراموش ہو کیوں نہ اوہ نہیں خانہ خمار فراموش ہنقاد و دولت کی ہو تکرار فراموش ہو جائیں نہ خود مر دم ہشیار فراموش ہو جائے او سے بُت کی پرستار فراموش بہ جائے او چک اور کوئے نثار فراموش</p>	<p>جس یار کی ہو یا دین گہر بار فراموش جو مست ہیں تجھ دس کے اے ساتی شہ گر یادہ توحید پیتن اہل مشاہب یہ وہ کو تک ایک مومنہ سے اگر یار اوٹھائے یہ چہرہ نہ یار جو برہمن کبھی دیکھے گر گلب درمی چال یہ بانگی تری دیکھے</p>
<p>جب دل میں کھنچا نیاز کے تجھ من کا نقشہ ہو کیوں نہ او سے صورت اغیار فراموش</p>	
<p>طرفہ رکمتا ہے اثر و ربان اشک اب ہے دست آستین دامن اشک</p>	<p>غم کو تک کرتا ہے کم جریان اشک سو نہ دل سے چھک گیا سب غمت تن</p>

<p>آہ پل پل سو سکتی ہے جان اشک مل گئے مائی میں یہ خاقان اشک آج کل کچھ ہو گئی ہیں کان اشک</p>	<p>آہ آتش بار کے شعلوں کو دیکھ گرتے گرتے تخت گاہ چشم سے ہتھین یہ آنکھیں معدن نور بصر</p>
<p>ہیں جو احسرا خانہ یا آنکھیں نیاز جس سے نکلے ہیں دُرِ غلطان اشک</p>	
<p>رات دن ہے بارش باران اشک بے طرح اڑا ہے یہ طوفان اشک گر ہوتا اس گھڑی احسان اشک رل گئے گلیوں میں وہ طفلان اشک ہو گئیں اب محبتی حمان اشک</p>	<p>کیا بلا ہے ان دنوں طوفان اشک یا الہی زورِ گرد و ن سب حال پچھک چکے تھے ہمتوںے یار و ابھی جنگو آنکھوں میں سدا رکھتے تھے ہم بچتے یہ آنکھیں منظرِ ایوان تن</p>
<p>کچھ ہنسن ہوتا ہے رونے سے نیاز لغو ہے گر ہو کوئی نازان اشک</p>	
<p>کثرت نمایان اتنی ہو جتنا کہ تکرار ایک شائین ہیں سب اوسنات کی جھک کو ہنستا بیخ و درخت و شمع و گل انبوہ برگ و بار ایک ہر دم نئی بولہ سدا اور ہی وہاں منتظر ایک جب ہر طرف روہ آپ ہو پھر تو یہ ہیں ہر جانا</p>	<p>ہیں دیدہ دینا میں ہم ساری کم و بیا ایک عالم کے جسکو جہان یعنی جہان جسم و جان بے امتیاز بیش و کم دانہ میں ہیں یہ سب ہم طوطی ہو جب داستان لہر و سوطی سے دے نوا عجز و تیار اپنی طرف ناز و غرور و کی طرف</p>

<p>آئی ہے جبکہ نشہ تو حسیہ کی ترنگ          آنکھوں میں اپنی جلوہ نیرنگ چھا گیا          سینے میں میرے آہ و ہنسان سا اٹھنے ہے کچھ          سب کچھ کی ہے اپنی سریم تعلقات          دریا سے دل سے اٹھتی ہے موج المیہ</p>	<p>دکھلائے ہے کئی طور ہی ہر ایک سنگ          گمہ لعل و گمہ کے ہیں رنگ اشک گم رنگ          لگتا ہے دل میں جب نگہ گرم کا خدنگ          مہربان کی باقی ہے کچھ کچھ مگر انگ          رہتی ہے جی میں شور انا اللہ کی انگ</p>
<p>گرداب دل میں زور و گردون جو غرق ہو          وسعت نہوے اوسکی نیاز ایک ترنگ</p>	
<p>کس پیار کی نگاہ کا دل میں لگا خدنگ          کیا طرہ اجتماع نقیضین ہے حکیم          جو روجفا میں تیرے ہیں لطفت انہی          چشم سے کی تیرے جو اوپر بڑے نگاہ          دل غمچین پہ اپنے تو نازان ہے زابا          ہیں تند خو و سنگدل ہے دل یہ نرم رو</p>	<p>مرگ و حیات اپنی ہو سی دو تو ایک رنگ          آنکھوں کے وہ لڑا اپنے میں رکھتا ہی صلہ رنگ          ہوتا ہے رنگ حوصلہ کوئی ملوں رنگ          ہندو ہو تیری آنکھ کو پوجے بت رنگ          شاید ہمارے دشت کا دیکھا نہیں بلنگ          نکلے ہے دل سے شمع کے دیکھو شرار سنگ</p>
<p>بیٹھا جو ہے تو عشق کے دریا میں لے نیاز          دیکھا نہیں ہے اوسکی بلا کا مگر رنگ</p>	
<p>دکھلا رہا ہے شاہد نیرنگ اپنے رنگ          اتنا ہے کس اداسے وہ کافر بت رنگ</p>	<p>دیکھو اوسکی جلوہ گر یوں کو ہیں عقل و ہوش رنگ          باہم کئے وہ آنکھ لڑنے میں صلہ و جنگ</p>

<p>بالوں کی لٹ نے گیسری ہو چاہ و ذوق کے من  ییل کو شکل گل ہو چمن میں رولا دیا  بیرنگا و یار میں کیسا زور توڑ ہے  وہ پارساہن دور میں تیرے خرابیست  فرش زمین ہے خاک نشینوں کا لیسترا</p>	<p>پیا سا ہوسر کے چوٹے سے لٹکا ہے یہ ہنگ  بوشم انجن میں جلا یا کہیں تنگ  تاوک اوھر چل ہے اود ہرنگ ہو خد  مستی کے نام سے جنہیں آتا تھا عازنگ  بے خان و مان عشق کا تکیہ ہے خشت و سنگ</p>
<p>خون جگر روان ہے یہ مجرامی چشم سے  کہتے ہو تم نیاز ہے اشک سر فرنگ</p>	
<p>دشت پیالی سے ہے اپنی بیابان نازان  چاک ہاتھوں سے جو سیکھوئے امن پرنگ  خیز بخیر جنوں ہے یہ مری پابندی  پھنس گئے دام میں دو سکے ذوال جان جان  تجھے تو سمجھ نہ سکی آتش غم بھی اسے ابر  نک ذرا ہوتی ہے کم و مشیت دل نے سے  رنگ میں ہیں مئے آنسو سے تے در تہیم</p>	<p>اپنے پابوس سے ہے خار غیلان نازان  جیب نازان ہو بیان اور ہانچ اماں نازان  اور مری قید سے ہے خاند زندان نازان  کیون نہ گنجی سے ہوز لعل پریشان نازان  کون سے کام پہ ہے تو اسے ناعان نازان  ہے سزاوار جو ہون دیدہ گریان نازان  ست گہریزی پہ ہو بارش نیسان نازان</p>
<p>ہے دل و جان مری شاہ نجف پر قربان  اے نیاز اسلئے ہیں میرے دل و جان نازان</p>	
<p>کیا ہی پہولی بہار آنکھوں میں</p>	<p>ہے جہان لاڈ زار آنکھوں میں</p>



<p>کون ہے دستکار آنکھوں میں          جس کا ہے یہ خار آنکھوں میں          کس نے پکڑا قرار آنکھوں میں          اب دل ہی تہہ آنکھوں میں          ایک ہے سو ہزار آنکھوں میں          سب یہ نقش و نگار آنکھوں میں</p>	<p>پہول کترے ہیں کیا عجیب غریب          شیر مار در تھا یا شہ پاب کہن          کچھ اڑی جاتی ہے نگاہ اپنی          چھوڑ کر سینہ شاید آتا ہے          وحدت ایسی ہوئی ہے جلوہ نما          ہر کوئی نقاش ہے نظر آتا</p>
<p>جس کو سمجھتے تھے قطرہ ہے وہ تیار          قلم بیکنا ر آنکھوں میں</p>	
<p>صورت حیرت ہوں یا شکل جنوں          سحر کب پاتا ہے اوسکو اور جنوں          ورنہ پہنان سحت امر ابا ز درون          رشک اشک ایسا نہوتا رشک خوں          دید میں اپنے نہیں کوئی زبون          دین ڈھونڈ ہے آکے یاد نیاے وں</p>	<p>کچھ نہیں کھلتا مجھے میں کون ہوں          عشق ہے سرمایہ دیوانگی          آہ و نالہ نے مجھے رسوا کیا          گر نہ بتے سخت دل آنکھوں کی راہ          حُسن جانان جلوہ گر ہر شے میں ہے          کون پاسکتا ہے مجھ گم گشتہ کو</p>
<p>جس نے پہچانا ہے اپنے آپ کو          ہے نیاز اپنے قدم پر سرنگون</p>	
<p>وہ لے جلوہ حق عیان دیکھتا ہوں</p>	<p>اگر چہ میں سیرِ تان دیکھتا ہوں</p>

<p>مگر خود پرستی زیان دیکھتا ہوں حرم دیرین ایکسان دیکھتا ہوں یہ آپس کا جھگڑا یہاں دیکھتا ہوں سود و حدت کا دیار وہاں دیکھتا ہوں یہ عالم سدا پاگمان دیکھتا ہوں</p>	<p>بنے جس طرح حق پرستی ہوں کرتا جو رہٹ انحراف ہے صنم ہی دہی ہے اسے برہمن اور اسے شیخ مانے اول سے ابد تک جو کثرت ہے پیدا نیاز اب کون کس سے راہِ حقیقت</p>
<p>بھلا اک غزل اور بھی ایسی کسیدو تھے مین فصیح البیان دیکھتا ہوں</p>	
<p>کتنی کونستان اور عیان دیکھتا ہوں شومین اسکو دھوکا گمان دیکھتا ہوں کہ اک سچرستی روان دیکھتا ہوں سوی اندکیدہ کمان دیکھتا ہوں بہر رنگ جلوہ گمان دیکھتا ہوں</p>	<p>نہ تن دیکھتا ہوں نہ جان دیکھتا ہوں اگر کوئی جانے جو ان غیر حق ہے یہ جو کچھ کہ پیدا ہے سب عین حق ہے کمان غیر ہے اور کسے غیر لوگوں جسے ذاتِ بزرگ بیچوں کہیں مین</p>
<p>نیاز اب ہوتا تو انی سے تو پیر ولے عشق تیرا جو ان دیکھتا ہوں</p>	
<p>تعمیر دو جہان کی بنیاد مین تو ہم مین گر نقد مین تو ہم مین نقد مین تو ہم مین</p>	<p>ملکِ خدا مین یا رو آباد مین تو ہم مین دیکھا پرکھ پرکھ کر آخر نظر چڑھا یہ</p>

<p>اپنا ہی دیکھتے ہو تم بند و بست یادو  پھیلا کے دام الفت گھر گھر تے ہم ہیں  گھر ہے عشق بازی دن رات کیل اپنا  شاوی دغم یہ دو دن اپنی ہی حالتیں ہیں  کارگری کی پسینہ سب مصوری ہے  ہستی کے کاغذ دن پر ہیں دستخط ہمارے  جو کچھ کہ یہ گڑھت ہے سو ہے ہٹوٹی اپنی  روی زمین کے اوپر ماتنگر دیادے</p>	<p>گر واد ہیں تو ہم ہیں فریاد ہیں تو ہم ہیں  گر صید ہیں تو ہم ہیں صیاد ہیں تو ہم ہیں  گر قیس ہیں تو ہم ہیں فریاد ہیں تو ہم ہیں  دلیگر ہیں تو ہم ہیں اور شاوی ہیں تو ہم ہیں  تصویر ہیں تو ہم ہیں ہزار دیں تو ہم ہیں  گرفتار ہیں تو ہم ہیں اور صیاد ہیں تو ہم ہیں  فولاد ہیں تو ہم ہیں حلاوت ہیں تو ہم ہیں  گر خاک ہیں تو ہم ہیں اور باد ہیں تو ہم ہیں</p>
---	--

تعلیم اور تعلم سب ہے تیار اپنا  
شاگرد ہیں تو ہم ہیں استاد ہیں تو ہم ہیں

<p>یہ تیری جلوہ گریان لاکھوں میں چلا ہی ہیں  اودھر تو زلفین کھینچیں دل اپنی ہی طرف کو  غیرہ کے لشکروں کو اپنا ہی وطن ہے  طرف چمن ہو اسے شاید گزرتھا را  کھلی بائیں تیری زگل آنکھیں جو دیکھے او سکھو  محراب سجدہ کہنے یا تیغ اودن بہو دن کو  اعجاز کر رہی تازو دایین تیرے</p>	<p>پیاسے ادائیں تیری دل میں سمار ہی ہیں  ایدھر اشارتوں سے آنکھیں بگڑا ہی ہیں  سج سج جو دیکھو اپنی نوبت بجا رہی ہیں  جو آج عنایہ میں دھو میں مچا رہی ہیں  جب تک نہیں ہے دیکھا بائیں بنا رہی ہیں  لاکھوں ہی سر جو گے اپنے جھکا رہی ہیں  وہ قتل کر رہی ہیں اور یہ جلا رہی ہیں</p>
--	--

بھاتا نہیں ہے کوئی تجھ بن نیا کر کو اب	تیری پیاری باتیں اوسکو تو بھار ہی لیں
کیونکر تیار مانے اور وہ نکی خوش کلامی اوسکو پیاری باتیں پیائے کی بہا ہی لیں	
روان نگھون سے ہے سیلا گلگون جو شیریں تنگو دیکھے کو کہن ہو یہ دل وہ تیر خاکی ہے پارو ترے آئینہ رخ کا صفا دیکھ	الہی چشم ہے یا چشمہ خون اگر لیلی ہو میان ہو جائے مجھوں بلا گردان ہے جبر مہر گردون تجھ میں ہے اشراقِ فلاطون
علی مرتضیٰ ختم الرسل کے سیارے ہیں جون موسیٰ کے ہارون	
کافر عشق ہون میں بندہ اسلام نہیں عشق میں پوچھتا ہوں قیلہ و کعبہ اپنا ڈھونڈھتا ہے تو کہ صریح کو میرے ایماہ بوالہوس عشق کو تو خانیہ خالہ مست بوجھ پچھالتے کو دل عشاق کے الفت بس ہے کام ہو جائے تمام اوسکا پڑے جیسے نگاہ ابر ہے جام ہے مینا ہے مئی گلگون ہے ہارے ٹپے چلی جاتی ہے یوں فصل بہار	بُت پرستی کے سوا اور مجھے کام نہیں ایک پل دل کو مرے اُسکے میں آرام نہیں منزلش در دل ماہست لب بام نہیں اوسکا آغاز تو آسان ہے پہ انجام نہیں گھیر لینے کو یہ تسخیر کم از دام نہیں کشتہ چشم کو پر حاجتِ مصمصام نہیں ہے سب سیاقِ طرب ساقیِ گلغام نہیں کیا کروں بس نہیں اپنا وہ صنم رام نہیں

<p>بجور و فرقت کا میری جان پہ ہنگام نہیں پھر جو دیکھا تو بجز غصہ و برشت نام نہیں</p>	<p>جان جاتی ہے چلی دیکھ کے یہ موسم گل دل کے لینے ہی تنگ مہر کی تھی ہمیشہ نگاہ</p>
<p>رات دن غم سے تے بھر کے لڑتا ہے نیاز یہ دل آزار ہی مری جان بھلا کا نہیں</p>	<p>عاشق زار ہوں میں طالب آرام نہیں بیسر و پانی سے عشاق کو خطرہ کیا ہے نشہ چشم سے ہوں ساقی تو تیرے گے بوالموس پانوں نہ کر کیو کھی اس راہ کے بچ بے نہایت ہے کہ پایا نہیں جسکا پایاں عالم عشق کی دنیا ہی زالی دیکھی زاہدا حال مرا دیکھ کے حیران کیوں ہے ساقی مست کے دیدار کا سرشار ہوں میں</p>
<p>تنگ و ناموس سے کچھ اپنے تین کام نہیں اثر عشق ہے یہ گردشِ آیام نہیں اختیاج اپنے تین طرف می جام نہیں کوچہ عشق ہے یہ رہگذرِ عام نہیں جس جگہ پہنچے آغاز ہے انجام نہیں سحر و شام وہاں یہ سحر و شام نہیں مشرپ کفر ہے یہ تبت اسلام نہیں اس لئے دل کو تمنائی می و جام نہیں</p>	<p>عار کیا ہے تجھے لوگوں کی ملاست کیا عاشقوں میں تو اکیلا ہی تو بدنام نہیں</p>
<p>بیخودی مستی ہے یار وادریستی کچھ نہیں ہو کے ویانے کے آگے ہی کی بستی کچھ نہیں غیر اسکے معنی رمزِ الستی کچھ نہیں</p>	<p>یستی بستی ہے یار وادریستی کچھ نہیں لاشکانی منزلت پاتا ہی کب کوں مکان کچھ نہیں سب کچھ ہے یار وادریستی کچھ نہیں</p>

فقر میں بستی یہی ہے اور پستی کچھ نہیں	یہ جو کچھ ہونا جسے کہتے ہیں بستی ہے میان
بندگی اور حق پرستی کچھ ہونا ہے نیاز کچھ ہونے کے سوا اور حق پرستی کچھ نہیں	
اور سکا پہلا ہی سبق یار و وفا فی اللہ ہو بے نہایت کو نہایت کیسی یار با و ہو یعنی اس اپنی فنا سے کچھ نہ آگاہ ہو اس دیکھے کو وہی پہنچے جو حق آگاہ ہو اب بقا باللہ حاصل اور سکھو خاطر خواہ ہو حافظ و ملا میسان پر کب دلیل باہ ہو پھر تو علم غفرت کی تحصیل خاطر خواہ ہو حضرت عشق آپ ہو اور آپ دام اللہ ہو	مدرسہ میں عاشقوں کے جسکی لبم اللہ ہو یہ سبق طولانی ایسا ہے کہ آخر ہو نہ ہو دوسرا پھر ہو سبق علم الفت کا انتفا دوڑا گے تب چلے جب چور ہو پیچھے مدد قیلہ اور سکا سبق ہے پہر کے آنا اس طرف دعائی پھر برہیم کے شکل ہے جن کا ربط و ضبط حضرت عشق آپ ہو دین گر مدرسہ چدر و لے نیاز اپنی تو جو کچھ ہو تھیں ہو بس فقط
اک توجہ آپ کی دانی و کافی ہے ہمیں کیسا ہی قصہ ہو طولانی تو وہ کوتاہ ہو	
دیکھا نہو گر تم نے خدا دیکھ لویا رو کس ہاتھ کے ہو تم بنے او نقش نگار و اے بیلو سب سیکھے چلو جی کو نشان رو لے عقل و خرد اب چلو باحم کو بردہا رو	وہ یار ہے میرا ارے او دیکھنے ہار و اس نقشہ کی تصویر بنی ہے نہ بینگی ہے شاہد گل جلوہ نہ تخت چمن پر در ملک و شاہ و جنون لائے ہیں تشریف

<p>دا عظم جو ملے اور سکے عمامہ کو اتارو لو اپنی بہشتوں کو تھیں سہ سستی مارو وہرنا دیو اس یار کے دروازے پہ چارو آتے ہو کمان سے اوٹھے اوگر و غبارو</p>	<p>ٹھانی ہے بیان منچون نے آج یہ ولین ہم آگ میں جلنے سے بہت راضی ہیں صبح اے چشم و چکر ملکہ ہم سینہ و دل ساتھ کس دل کی عمارت ہوئی ہے آج یہ مسما</p>
<p>کہتا ہے مینا تر اور غزل ایسی ہی سنو کالون کو ادھر رکھکے ذرا حسن شمارو</p>	
<p>پکڑے ہیں کئے اپنے کو لوگر دین مارو وہ یار برا مانے ہے گر و تر و پکارو نمایت رہو تک عشق میں بہت کونہ ہاؤ دون بہتون آگے نہ میان ہا ساتھ پسارو کیون آئے ہو جھک جھک مری نگھوین خاؤ کیدھر سے نکل آئے تم سے ہجر کے خارو خوشید کے نکلے پہ کمان ہو گئے ستارو آتی ہے خنران رہیو خبردار بہارو</p>	<p>ہم جرم محبت کے گندگا رہیں یارو مشکل ہے جو چپ بستے ہیں جی تو ہوجیکل گر راحت و آرام گیا جانے دواے دل ورخواست بھلائی کی فلک سے نہیں بہتر جاؤ جہان ہے ساقی سرست قلع نوش سیرچمن حسن میں کیا لطف و مزاتھا جب تک نہیں وہ شمع تھیں دیکھے ہے خوبا پھولی نہ سما تی تہی کہیں انگ میں اپنے</p>
<p>اے شاہ نجف ہون میں مینا زبکے گھر کا یگرے مرے سب کام تھیں آن سنوارو</p>	
<p>عیش و نشاط زندگی چھوڑ دیا جو ہو سٹو ہو</p>	<p>عشق میں تیرے کو وہ غم سر پہ لیا جو ہو سٹو ہو</p>

اپنے تو آپ نہیں رہے ہوش بجا جو ہو سو ہو  
 اسکو خدا پہ چھوڑ دے بہر خدا جو ہو سو ہو  
 جام فنا و بخود ہی اتو پیا جو ہو سو ہو  
 رخت وجود جان دن کچھ نہ بچا جو ہو سو ہو  
 آنکھوں کے سامنے عیان دل میں بسا جو ہو سو ہو  
 تاز واداسے مسکرا کہنے لگا جو ہو سو ہو  
 صبح عدم ہوئی نمود پانا تو ادھٹا جو ہو سو ہو

پوچھو نہ مجھ خراب سے یار و صلاح کا تم  
 مجھ سے مریض کو طبیب ہاتھ تو پائے لگا  
 عقل کے مدرسہ سے اٹھ عشق کے میکدہ میں  
 لاگ کی آگ لگتے ہی پانیہ منط یہ جل گیا  
 دیدہ و دل بہم ہیں ایک جھ میں اور بوجھ میں  
 بھر کی جو مصیبتیں عرض کیں اور سکے درد  
 ہستی کے اس سراب میں رات کی ات میں ہے

دینا کے نیک بد سے کام نہ کو نیا و کچھ نہیں  
 آپ سے جو گذر گیا بہر او سے کیا جو ہو سو ہو

میرے تو آرام کالے گیا سامان تو  
 سب نے تولی اپنی راہ گئی اک جان تو  
 کسکو تنکے ہے بھلا دیدہ حیران تو  
 درد میں کسے ہوا چاک گریبان تو  
 مانوں تجھے میں اگر لے مجھے پہچان تو  
 شرم سے کیوں غرق ہے اب غلطان تو

عشق ستا تا ہے کیوں آج مجھے ہر آن تو  
 صبر و قرار و شکیب تاب و توان عقل و دین  
 دیکھا نہیں ہے ہنوز چہرہ و لہار کو  
 جلوہ فروشی نگر گل ہی سے پوچھ لے نیم  
 غم نے تو ہدم بگاڑ دی مری سب حشیت  
 تو جو اگر سینہ صاف اوں درودمان سے ہے

پوچھے ہے ہر ایک سے کسا ہو عاشق نیاز  
 سبکو نہیں ہے خیر ایسا ہے انجان تو



<p>فرقت کی مصیبت کو دل آزار سے کہدو          محرابِ غم ایزدِ دلدار سے کہدو          اسے اہل نظر ز گس بیار سے کہدو          تیر نگہ دید ہونو غور سے کہدو          جا عشق مرا سبجو و زار سے کہدو          آئیے ہے پڑی رومی و عطار سے کہدو          یوں یوں ہوں انا اللہ سر دار سے کہدو</p>	<p>افسانہ مرے درد کا اوس یار سے کہدو          جھکتا نہیں یہ دل طرقتِ قیلہ عالم          ایک تو ہی نہیں میں ہی ہوں انکھونکا          سسکے ہے پڑا خنجر ترکان کا یہ گھائل          میں عشق کی ملت میں ہوں بسے شیخ و برین          کیا جوش میں ہے اب می وحدتِ غم و دلین          چون مہر کے سنگھ کہے آئینہ انا الشمس</p>
<p>مشکل جو نیاز آئے تھیں فقر میں دیش          جا شاہِ نجف حیدر گزار سے کہدو</p>	
<p>بے نام و نشان رہنے دو بے نام ہی ہے          فہمید میں اپنی تو بڑا کام ہی ہے          شاید کہ میان عشق کا انجام ہی ہے          جو کچھ ہے سو تو ہے مرا اسلام ہی ہے          اپنی تو سحر ہے یہی اور شام ہی ہے</p>	<p>چھوڑ دو مجھے یخوذ میرا آرام ہی ہے          بیکار و متعل ہی رہوں کارِ جان سے          لے سے قدم تک ہوں جلا شمع کی مانند          کافر ہوں جو میں اپنے تین جانوں کہ میں ہوں          سوتے تھے نہیں دن ات تھے دہیان میں پیار</p>
<p>کہتے ہیں نیاز آکھو اس شکل مری بن          یہ سچ ہے کہ تو پاک پہ یان نام ہی ہے</p>	
<p>پلا کٹوں پہ جو گزری تری بلا جانے</p>	<p>غمِ جدائی کو ہم جانے یا خدا جانے</p>

<p>مریضِ عشق کا درمان بحث کرے ہے تو  صبا اگر چہ شگفتہ کرے ہزاروں گل  اوٹھا رہی ہے جفا تیری اپنے دے مجھے  پڑا ہو جسکو سر و کار عشق سے آکر  کسی نے آنکھوں سے دیکھا ہو بن جاکوئی</p>	<p>وہا ہمار سی ارسطو بھلا تو کیا جاسے  اس ایک غنچہ رول کو وہ کب کھلا جائے  مین اوکھ تو جاکوئی اگر ہے مری تو جانے  وہ جیتے جی میان اپنے تئیں ہوا پائے  کہ اپنا آپ پلک مارتے مٹا جائے</p>
<p>نیا ز منزل مقصود کو وہی پہنچے  جو کوئی شاہِ نجف اپنا رہنما جائے</p>	
<p>جب برور دل حضرت عشق آن پکارے  باز می وہی لیجا ایگنا اس کھیل میں لے دل  گر حسن میں ہمسریں تھارے وہ وغور شید  جو سلسلہ زلف کے ہن دستگرفتہ  پل مائے ڈوبے ہے ابھی زور قی گردون  گر رستم و شہر اب ہن ایسے ہی دلاور</p>	<p>گوشہ ہولی عقل اور ہوئے اوسان کنارے  جو پہلے کٹا مہرہ سر جان کو حصارے  دن رات یہ کیوں ہوتے ہن قربان کھارے  پھرتے ہن سراسیمہ پریشان بچارے  طوفان ہن یہ دیدہ گریاں ہمارے  ہو دین تو بھلا عشق کے میدان ہن آسارے</p>
<p>کل دورہ مجنون تھانیا زان ہے اپنا  نوبت کے بچے بر سرِ دوران نقاسے</p>	
<p>سیر کی کھوین اگر ایسی ہی تیری نہ کو جلاو دگر تیری  ایسے آہ تیرے نہاں سے کبھی کچھ نہ برگ و ثمر ملا</p>	<p>تو ہمیشہ کہوہ میں اپنے آپ سے یونین بھری ہی  نہ پھلے نہ پھوٹے کبھی یونین تو ہمیشہ بھری ہی</p>

<p>نہ بدن بین نام کو نمٹے نہ کھائی دیگی تری ہی مری مرگ نکھوئے سرگ دیکھو آپ کیسی بری ہی</p>	<p>جو یہ خوش سیل سرشک کا کوئی روز ایسا بنا رہا بکٹی سسے ناگنی زلف کی جھبے ہائے کیسی گر گئی</p>
<p>چلی باو گرم قرآن سے جلا سب وجود نیاز کا مگر ایک شاخ نہال غم جسے دل کہیں نہ ہری ہی</p>	
<p>سورج کا چہرہ دیکھتے جیسے کہ ششم چل بے پیچھے رہا جاتا ہے غم اور ہم تو اس دم چل بے جو کہہ کر تھے وہ زندگی کے رکن اور کھم چل بے جب ہم اکیلے رہ گئے اور اپنے محرم چل بے</p>	<p>آتے ہی اسکے سامنے ہم آپسے یوں چل بے عیدِ رفاقت بندھ گیا تھا کیا اب بھٹا نہیں عقل و خرد ایمان و دین صبر و شکیبائے دل ہے ہفتی سونچم کہو کیا لطف ہو اس نسیبت کا</p>
<p>چلتے نیاز اب اوس جگہ کا بھی تا شاید کبھی اپنے ہزاروں بین جہان بین یار و ہمد چل بے</p>	
<p>عقل و قرار و ہوش دل سب ٹکے با ہم چل بے پھر تو وہ پوری موت ہے یار با گر غم چل بے پھر چھوڑنا کیا لطف ہے جب گل کا موسم چل بے بیشب کی شب آئے ہے اور پھر گم دم چل بے</p>	<p>جب چھوڑ کر تھا مجھے وہ یار و ہمد چل بے اپنا مدار زندگی اب رہ گیا ہے غم ترا میں مخلصی بلبل کو دے صیا د جاتی ہے بہار دنیا سرا ایسی سینیں اگر جہان رہ جائے</p>
<p>اب تو چلو ملک بقا کی سیر دیکھو اسے نیاز دیکھو تو کیا کیا ہو زبان عالم کے عالم چل بے</p>	
<p>عرفان اگر چاہے دل پاک سے باندھے</p>	<p>وہ بیان اپنے گونے خاک نہ افلاک سے باندھو</p>

<p>پھر ادسکا قصہ کوئی کس تاک سے باندھے اب دستہ گل لیکے کوئی تاک سے باندھے پر شرط نہ غریب دل چاک سے باندھے پر تاک نہ اس دیدہ بیک سے باندھے شاید مجھے کھسب وہ فتراک سے باندھے پھر آسوؤں کی تندی کوئی خاک سے باندھے کوئی باندھے مجھے تو شیراز سے باندھے تار نگہ چشم ہو سناک سے باندھے چکر ہی میں لکھتا ہے سدا چاک سے باندھے جو یس از مرگ ہی ہے خاک سے باندھے</p>	<p>اگر جلوہ گمہ یار ہنو آسینہ دل ہے کاسہ سر اپنا بکسب تری بوسے خزینے تنبک کا فلک چاہے سو کر لے ہر چند نظر باز ہے یہ نگر س شہلا صحرے شرکار اسکے مین بیٹھا ہوں ہمد نعت جگر دل سے جو مینڈا مین بندھتا تکے کی فقط تاک کا ہوں یار و گنگار جوڑے کو جو وہ نازنین باندھو تو ہے لازم ماٹی سے ہماری وہ بنا کر کے گولے اس جرج سے کیا رکھے بھلا چشم کوئی</p>
---	--

بہتر ہے نیاز آپ کہ تو رشتہ اخلاص  
ہر ایک سے توڑے شہ لولاک سے باندھے

<p>کسی آرزو کی دل میں مین اب ہی سمانی نہ خیال بندگی ہے نہ تنے حسدانی نہ وہاں حواس پہنچیں نہ خرد کو ہے رسائی دل مینوائے میرے جہاں چھاوتی ہو چھائی جسے کہے خواب غفلت سودہ نیند بھو آئی</p>	<p>مجھے بخود ہی یہ تو نے بھلی چاشنی چکھائی نہ حذر ہے نہ خطر ہے نہ جا ہے نہ دعا ہے نہ مقام گشتگو ہے نہ محل جستجو ہے نہ لیکن ہے نہ مکان ہی نہ زمین ہی نہ زمان ہے نہ وصال ہی نہ ہجران نہ سرور ہے نہ غم ہے</p>
--	--

جود وئی کے تھے کو از م و دہانی اوٹنے پانی	سج تو اٹھے جہاں ہوں ہرین ہاں کمان ہوں
	<p>یہاں میں رہا ہوں جب تو سخن نیا نہ بولوں</p> <p>سنگ کے زبان نے سے وہی ہو کیسے گائی</p>
<p>شرارے ہیں آو شر بار کے</p> <p>میان ہمو طالب ہیں دیدار کے</p> <p>نہ پھٹکے کبھی گرد گلزار کے</p> <p>ہوئے غرق دریا گہوار کے</p> <p>عیادت کو آتے ہیں بیاس کے</p> <p>چلو مل کے رو دین گلے خار کے</p>	<p>ستارے ہنیں یہ شب تار کے</p> <p>مبارک رہے تجھ کو دعا عطا بہشت</p> <p>جو دیکھے تجھے بلبل اے رشک گل</p> <p>صفائی ترے سلک ندان کی دیکھ</p> <p>عجب کیا جو تشریف لاؤ اوسر</p> <p>کمان بفضل گل بستہ کمان وہیا</p>
	<p>غزل آؤ راہیسی ہی کیونیاں</p> <p>کہ مشتاق ہیں تیرے اشعار کے</p>
<p>لیا زلف نے دام میں مار کے</p> <p>سو جھڑتے ہیں وہ ہاتھ تلوار کے</p> <p>کہ ہمدوش ہیں زلف و رخسار کے</p> <p>ہوئے مست و سرشار دیدار کے</p> <p>ہنیں آشنا بحث و نگار کے</p> <p>نہ قیدی ہیں سچہ نہ رُتار کے</p>	<p>چھٹا ہاتھ سے پشتم غوغا کے</p> <p>یہ جیش جواہر دین ہے ہمار کے</p> <p>یہ دن رات ہیں یا کہ ہند و ترک</p> <p>کہلی آنکھ پیتے ہی وحدت کا جام</p> <p>خوشی کا عالم ہے اپنا مقام</p> <p>جو آزاد ہیں کفر و اسلام سے</p>

	<p>یہ دل بے بہا جنس ہے اے نیاز بہامت اسے بن خریدار کے</p>	
<p>وہ پن یار ہر یار و اختیار کے یہ جلوے پن سب جلوۂ یار کے کبھی یار گل پن کبھی خار کے میان ہم تو باشندے پن پار کے بڑا گنج ہے زیر دیوار کے ملا لک جہان سے رہے ہمار کے</p>		<p>جو پن آشتا تر اسرار کے اندھیرا جالاسنان اور عیان بہار و خزان ہمہ ہے ایکسان ادھر کی ہنیں جانتے رسم و راہ بنا توڑ ہستی کی لے گنج و صل کمان سے کمان لیکے پہنچا یہ دل</p>
	<p>ہنیں قیس و فرادسا میں نیاز کہ ہوں گردِ محمد و کسار کے</p>	
<p>وہ پن پھر جو ہو ٹھکانا یا مجھے کہ تجھ بن نظر کھپرتا یا مجھے کہ چون چون گھٹا میں بڑھایا مجھے کہ بندے سے مولا بنا یا مجھے ملا تے ہی آنکھیں گمایا مجھے وہاں سے یہاں تو ہی لایا مجھے رکھنا اپنا ہی بندہ خدا یا مجھے</p>		<p>مویہ نہ اپنا جو تونے دکھایا مجھے بسا میری آنکھوں میں تو اسقدر کمان تک کمون لطف احسانِ عشق یہاں تک دیا مجھ کو سن عروج میں قربان ہوں تیری نظروں کے کیا کمان میں کہ ہر نیچو دی کا مقام نیاز اب یہی ہے دعا و طلب</p>

<p>یہ جو ہے کون مکان یار وہ یہ ہے سب لاشے  گر چہ بے نام و نشان کا یہی سب نام نشان  نہ تصور میں حق آوے نہ بیان کر سکے  سو جھٹا ہے وہی جو کچھ کہ تخیل بندہ جاے  ما عفتاک کہین صاحب لولاک جهان</p>	<p>جسکو کہتے ہو جهان یار وہ یہی ہے سب لاشے  پر یہ نام و نشان یار وہ یہ ہے سب لاشے  چہ تصور چہ بیان یار وہ یہی ہے سب لاشے  حق جسے کہے وہاں یار وہ یہی ہے سب لاشے  بس وہاں وہم گمان یار وہ یہی ہے سب لاشے</p>
<p>نہ تو کچھ بولو نہ دیکھو نہ ستم مثل نیاز  دیدہ و گوش و زبان یار وہ یہی ہے سب لاشے</p>	
<p>روٹھا ہوا وہ پیارا اگر اپنے سے من جاوے  یہ سوز و رونا جھکو کچھ بھوکے ہی ٹلے ہے  رونا مجھے آتا ہے اس طفل شکر او پر  مین جان ملیب آیا ہوں اس بچہ کے ہاتھوں سے</p>	<p>گٹا ہوا کھیل اپنا ایک آن میں بن جاوے  آجانی گلے لگ جاتو جی کی حلبن جاوے  یوں نہ کھون میں پل پل کے جا خاک میں سن جاوے  یا آئے وہ دلیر باجی کی لگن جاوے</p>
<p>عاشق ہوں نیازا و سپر گنج بھائے گریبان کو  گر سیر کو گلشن کی وہ غنچہ دہن جاوے</p>	
<p>کہتے ہیں جسکو عشق ہمارا ہی نام ہے  گر بھونک دن جهان کو تو کچھ عجیب نہیں  ہموش و خرد سے ہکو سروکار کچھ نہیں  منزل ہمار می پاتے ہیں کب شیخ ویرہن</p>	<p>شور و فغان کی اپنے یہاں دھوم دھماکے  میں آگ کا بھیکو کا ہوں میرا یہ کام ہے  ان دونوں صاحبوں کو ہمارا سلام ہے  اسلام و کفر سے پرے اپنا مقام ہے</p>

بھرتا ہمارے نام کا دم ہر کد ام ہے	فیروز حرم میں اور کلیسا کنشت میں
پراک نیاز اپنے سے ہمارا ہے کہ وہ	شاہِ بخت امیرِ عسکر کا غلام ہے
<p>کہتے ہیں جسکو حُسنِ سو مجھ پر تمام ہے          غوغا ہے غل ہے شور ہے در و در و دھام ہے          ہر ہر زبان پر یہی بات اور کلام ہے          جو آنکھ ہے سوتا کبھی ہکو دھام ہے          اپنی رُطب میں ریشہ ورگ ہر کد ام ہے          خوابان اس جہان سے کب اوسکو کام ہے          از غش تا بفرش سب اپنا غلام ہے</p>	<p>میں وہ کوئی ہوں جسکا خدائی میں نام ہے          عالم میں میری جلوہ نمائی کا ہر طرف          خلقت کے کان پر ہیں اسی فکر سے ہوئے          جس دل میں دیکھتے تو ہماری ہی چاہ ہے          ہر سر کے بچ اپنا ہی سودا ہے بہرہا          دیکھا ہے جس نے حُسن ہمارا بچشمِ دل          حاضر ہے بندگی میں ہماری تمام خلق</p>
<p>رکھتا ہے ہمسے ہر کوئی راز و نیاز شیخ          پراک نیاز اپنا دارالہمام ہے</p>	
<p>ہوا می حُسن پر دل کو عبث برباد کیوں کیجئے          بکوہِ عشق اپنا قتل جیون فرما کیوں کیجئے          گئے اوقاتِ راحت کے تین پہر یا دکیوں کیجئے          اگر دیکھتے تو پیچھے نالہ و فریاد کیوں کیجئے          تو اپنے دام میں اوسکے تین صیا کیوں کیجئے</p>	<p>بہارِ چند روزہ سے دل اپنا شاو کیوں کیجئے          لگا کر دیدہ و دانستہ اپنے پانوں پر تیشہ          لب شیریں کی باتوں پر کھینچئے تلخ کام اپنا          مذبحِ خال و خط کے دام و دانہ پر بیان دلو          منوگر مرغِ دل کے آئہ دانہ کی خبر لیٹی</p>



جو انگور بنیں آدی کے ہے ہنکے یوں ظالم جسے لیجئے غلامی میں اسے آراؤ کیوں کیجئے

نیاز اب چپ رہو کو تہ کر و افسانہ زغم کو  
جہان سے اونٹھ گئی ہے داد بس فریاد کیوں کیجئے

سر زمین جنت کی آب و ہوا کچھ اور ہے  
بہر ہے بہن ہر گلی کو چہ میں اپنے خور و نگران  
کوئی بسجانی کسے کوئی انا الحق بلبل اسے  
کوئی شغل نیستی میں نیست و نا ہو وہ ہے  
ہے حضور حق تعالیٰ اور انکی گاہ ہے بود و باش  
خندہ و گریہ ہم ہم ہیں اور یار و نیکے پنج  
جبکہ فکھہ ہو اور بھین اور بقیہ ارسی ہو قرار  
کیا ہی تیزی اور تندی کستی ہے انکی نگاہ  
وہ جو اک عرصے میں ہوتا ہے میسر اور جاے  
یہ تو سب سچ ہے مگر ان میں سے گننا آپ کو

دین و دنیا سے نرالا اور ہی کچھ طور ہے  
عشق کی وہاں سلطنت ہے پیو دیکھا دور ہے  
بل بلے تیرا بلبلانا یہ معتام غور ہے  
کوئی نظارہ میں حق کے رک تاشا طور ہے  
دیکھتے ہیں خلق کے گو دہلی و لاہور ہے  
جو کوئی روتا ہے پھر ہنستا دین فی القور ہے  
پھر تو مہر و لطفت سے خوشتر جفا و جور ہے  
جا پڑے سپر نظر رہتا دین وہ ٹھوہ ہے  
یاوری سے عشق کی حامل ہیماں فی القور ہے  
ہرزہ گوئی ہو نیاز اور لان ناخوش طوہ ہے

وہ تو الماس نگین ہیں یا کہ ہیں حورِ ثنین  
کاج پنج کی تو پوت ہے یارِ نیرۂ یقور ہے

<p>من جو بن جب چپٹ کھلائی سرسوں پہوئی انگٹونین  نیاز کما می سندوسے بھائی ہوش کے بیہوشی آئی</p>	<p>پریم کی زردی مکھ پر چھائی سرسوں پھوئی انگٹونین  خودی گئی تیل خدائی سرسوں پہوئی انگٹونین</p>
ایضاً	
<p>کچھ کچھ بھائی میت دکھائی سرسوں پھوئی انگٹونین  واہ گرجی خوب بھائی سرسوں پہوئی انگٹونین  ان کہنی سرسوں کھلائی سرسوں پہوئی انگٹونین  وحدت من پر ایسی چھائی سرسوں پہوئی انگٹونین</p>	<p>ہر ہر بند سمندر پہا افزون ہر ذرہ خورشید  بندہ کو موئی کھانوں قیدی کو بے قید  اوپر پنج میں فروغ نہ جانوں دوئی ہوئی تپہ  نیاز آپ کو آپ سجا نو کجا غیر وکت زید</p>
انگل گئی پریت کورائی سرسوں پہوئی انگٹونین	
ایضاً	
<p>دہ بھائی ہوش میں آئی دیکھو جی اب اُبلے ہے  انگل گئی پریت کورائی دیکھو جی اب اگلے ہے</p>	<p>سمندر بند میں جکی کھائی دیکھو جی اب اُچھلے ہے  نیاز کے پرے میں ہو خدائی دیکھو جی اب تلخ ہے</p>
منہ	
<p>ضمّ کیم عیٰ ہم کے حق سے دھیان لگاؤ جی  پاک مندرہ پورے ہو کے سُبھائی گن گاؤ جی</p>	<p>یرنگی کی سُرَت جا کے اپنا آپ گماؤ جی  نیاز گیا جب اند لوگو کو نہ رہا فرماؤ جی</p>
منہ	
<p>سُن دُہن مرلی من مہن کی سُدہ بندہ سببانی  ہر صورت میں نیاز کو جاتو ایسی ت بوریانی</p>	<p>سکھی سہیلی سنگ کی کھیلی ناخین پر ت پچانی  ہیت کی ہیت کہا ہوت ہو ساج نگہ رگینی</p>

	منہ	
انگری نگری دوائے دوائے پی پی سپر سائون تن من جوبن اوپر وارون تب میں نیاز کہاؤ		جو گتیا کا بھیس بنا کے پی کو ڈھونڈن جاؤن دریں بھکاری جگ میں ہونے درشن ہتیا پاؤن
	ہو سی	
حضرت علی کو رنگ بنو ہے حسن حسین کھلا ایسے نو کھو چتر کھلا ٹی رنگ دینو سنسار		ہو سی ہوئے رہی سبہ اچھڑ جو بکے دوار ایسی ہو سی کی دھوم مچی اچھڑاؤ پر سی ہر کار
		نیاز پیار ابھر بھر چتر کے لکھی نگ سسق پکار
	ایضا	
ہو سی کھیلے دھوم مچائے ناچے دیدے تار کھنہ مینڈین اور پھگوا مانگیں تب ہم چتر تار		سُن ہو سی سچنی رت پھاگن کی آئی ہمار نیاز پیار چتر کھائے اچیل کھیل کھلار
	ایضا	
پہلے تو بانگی آن دکھا کے من سیر و ہر لینوری نیاز پیار کو بہری سنگت سے سوتن برین جھلینوری		من بہ من پیار و موند برہن تیج وینوری اب میں کو ہیرا گن یو ہے آپ ہست نگ بھنوری
	ایضا	
بید جو ناری دیکھن لاگو پھالک پر گیو ہات نیاز پیار میں کیونہ کر گئے کیسے کٹے دزات		سکھی جائے ہے ڈائے برہا اگن سب گات ہون برہن کو پیان تیج دینو سوت کا پکروات
	ایضا	

<p>ا بنوا موئے یسو پھولے رن رن کی ہمے میت گونوا کینو دینو موہے ہمار</p>	<p>اگو جو بنوا کیسے کر را کھون سبھار ایا پچا گن سب ہو رہی کھیلین ترنی باری بار</p>
<p>برہ اگن موہے جاری ہوٹاڑ ہو چین بل سو بار نیاز پیا بن جی نکست ہو ایسی لگن بہت</p>	
<p>منہ</p>	
<p>ہوں اگیا نی گز ناہن کموت بہنٹک جیا ناہن گہرا ہر آپ دی ہی نیاز ہوں ناہن ہوں ناہن</p>	<p>اچھ ویکہ مور پیر واسد بہت موکے گہراہن ست گرو کی کرپا کینو پیا پائے دار سی گر ناہن</p>
<p>منہ</p>	
<p>نین نور آئین نامندہ رت پین جات ڈہرت پنی اور نیاز تناری لے ہو بلان بیگ کہہ کیو مور</p>	<p>من لاگو آپ کیسی چوٹنی لگ گئی بیم کی دوڑی برہا گن سنگت ہی تن میں جل بل سم ہیو رہی</p>
<p>منہ</p>	
<p>تاری موہو اگھارے لاگین ہوان دہا ہون ہو گنج شکر کے نزد چندر بہیو نیاز چکور</p>	<p>مین تو ہو رہی ہو سن اے کے کھی تن برہا کینو جو دیکھو میں ہٹاے ڈشت لگا تھشت کے چند کی</p>
<p>منہ</p>	
<p>نا جانن کاہوت ہے من میں مٹی مٹی پیر پیر نظام نیاز اپنی کی آن بند ہاؤ دیر</p>	<p>کھا ہو کلاکل ناہنین پرت ہی میا کل بہت سو سگری میں موہے پرت پرتی نین ڈہرت نیر</p>
<p>ایضا</p>	

بناکو یا سہی سہی ہوں آن پڑی منجد ہار	بنالگا دو پار خواجہ موری نیالگا دو پار
بوڑی جات ہے نیاز کی یا تم ہوتے جگتا	ناکوئی اپنا ہاتھ گیا ناکوئی کھین ہار
ایضاً	
زری از بخش محبوب الہی سرس امیر سہ تاج	نظام الدین گریب لوز بانہ گوی کہ تین لاج
سب سے من کی کلج سنوار دس من جہن کہ ہنکاج	گنج شکر کی پیارے دلارے سو بہت تیر ہند کوراج
کبت	
ہر ہی رنگ حسن کی ہر ہی لال کلیان حسین لالی	رنگ پڑ پست نئی رت حضرت بنی رسول کی
علی بون بہی داکا مالی رب کے حضور بنائی ڈالی	عاشق بیوزد رس کئے تی رنگ نہ مات پہول کی
دینوالعام امت کے شفاعت یعنی نیاز قبول کی	
ہوری	
ہاتھ میں متال عبیر گلال کو سر پرنگ کی گگریا	ہوری کیلین شام سے مین چلی برج کی نگریا
نیاز کچھو ناجانت بوجت کتو بتاے دیو ڈگریا	چوپیا ہمرے چونہ چہرے مین بدرون داکا گگریا
منہ	
مٹھے کا ہو کلاکل ناہین پرت کیو سیال تن بہن کٹ	سکھی جاسے کو من بوہن کچیا ٹرپت ہی تو ہی سن کو
جب نیاز بلن سکت نہ ہی پکا کر ہوں بان پٹن	دو کھہ دپ جو بن سب کموی دیو جیون سیت رہتوں کٹن
منہ	
دونین بہتی جہر ناں لوز مدیا ہنس مت ساندون کو	ہلستا جیا پیا کی مین کو نہ سہا کچھو ہنہ رہن کو



# اعلان

دیوان نذیر شریف صاحب دیوانہ و اجازت حضرت  
 خلف الصدق مصنف دیوان کے جناب سید  
 محمود شاہ صاحب نے طبع کرایا ہے۔ اسکی  
 رجسٹری حسب قواعد گورنمنٹ بنام ممدوح  
 کرائی گئی۔ کوئی صاحب مجاز طبع نہیں ہیں جس کتاب پر  
 مہر جناب ممدوح کی ننودہ مال مسروقہ ہو۔ اسکی  
 خریداری سے اجتناب لازم ہے۔

المشہد  
 جلال الدین احمد مطبع انوار احمدی الہ آباد







CALL No. { ..... } ACC. No. 11292  
 AUTHOR.....  
 TITLE..... دیوان نیاز ہے بیار

MAULANA  
 AZAD  
 LIBRARY



:-RULES:-

ALIGARH  
 MUSLIM  
 UNIVERSITY

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1/- per volume per day shall be charged for textbooks and 10 P. per vol. per day for general books kept overdue.